گدقانزن

مجموعه داستان کوتاه

نویسنده: عزیز غاز (تخلص)

زمستان ۱۳۹٤ یزدگردی

فهرست

مقدمه

عادی چیست؟

کار کردن بدون هیچ اثر و نتیجه‌ی بیادماندنی. سکس بدون رومانس. رومانس بدون دل‌تنگی. شخص بی-شخصیت. چهره‌ی فراموش‌شدنی. سخن بی‌مغز. مغز بی‌انسانیت.

از زندگیِ یک نفر، چند داستان می‌توان نوشت؟ بستگی دارد.

اگر انسان بودن را از شخص بگیریم، بی‌داستان می-شود. انسان بودن شامل اندیشه‌های ژرف تا اشتباهات کودکانه می‌باشد. ولی همواره همراهِ قلب و مغز. قلبی

برای مهربانی و مغزی برای سبک‌سنگین نمودن درست و غلط، راست و دروغ.

داستان‌های کوتاه و حکایات، زمان چندانی برای خواندن نمی‌گیرند. لیک می‌توانند سرگرم‌کننده آموزنده و جالب باشند. شاید بتوان گفت که امثال و حکمِ کتاب‌های گذشته، معادل شبکه‌های اجتماعی کنونی بوده‌اند.

نوشتن یک داستان فابل[1] راآغاز نمودم. لیک بارگذاری شخصیت‌های گوناگون بر ذهن‌م گران آمد. بدان سختی تاب نیاورده و در عوض این نامه را به پایان رساندم. این نوشته مجموعه‌ای از چند داستان و حکایت کوتاه می‌باشد که هر کدام حادثه‌ای را

---

[1] داستان با شخصیت‌های حیوانی

روایت می‌نمایند. نامِ افراد و مکان‌ها دگرگون گشته-اند، هرگونه تشابه اتفاقی می‌باشد.

این نامه‌ی کوتاه کاملا" ***رایگان*** در اختیار فارسی-زبانان و ایرانی‌ها قرار می‌گیرد. چنانچه سخنی از این نویسنده را جایی بازگو می‌نمایید ذکر منبع فراموش نگردد.

/عزیز غاز (تخلص)

قول

پنجه‌ی آفتاب از پشت کوه‌ها سر برمی‌آورد و بر فرق آسمان دست می‌کشد. روزی نو پیام شگفت زندگی را به جنبندگان جهان می‌رساند.

کفشدوزک کمرش را صاف می‌کند و پوششِ خالخالیِ پشت‌ش را باز می‌نماید. بال‌های شفاف و مشبک از زیر پوشش به بیرون می‌گسترند و آهنگین پر می‌زنند تا آنکه سنگین جسم نارنجی به هوا برمی-خیزد.

ناگاه قطعه سنگی مرده، می‌جنبد. صدای نفس‌های ژرفِ ساکن سنگ بلند می‌شود. خاک نرم اطراف سنگ قل می‌زند و گردنی دراز و بی‌قواره مزین به دو چشم گرد و سیاه سر برمی‌آورد. لاکپشت جوان به

سختی تکانی به خود می‌دهد، دست و پاهای پوشیده از فلس‌های سیاه و زرد خویش را از اسارت خاک می‌رهاند و سالی نو را آغاز می‌کند.

بوی بهار، خواب زمستانی را پایان داده است و نوروز سنگ را جان بخشیده. نخستین کار پس از شش ماه خواب، خوردن یک عالمه آب است. دستگاه گوارش تا سنگواره شدن خشک گشته و نیازمندِ بازسازی‌ست.

لاکپشت جوان درحال جویدن تکه کاهویی در دهان سوی دیدوبازدید نوروزی می‌شود.

تنی چند از دوستان لاکپشت، بی‌بخار و بی‌حال نشسته و آسمان را با بی‌حوصلگی تماشا می‌کنند.

لاکپشت علفی: "عه، یه ابر داره رد میشه"

جماعت با دقت به آن ابرِ گمنام چشم می‌دوزند تا گذر کند.

لاکپشت جوان: "چه مسخره"

لاکپشت گچی: "چی؟"

لاکپشت جوان: "همه‌ی ده سال گذشته همین جوری گذشته. یکجا نشستن و بی‌عملی"

لاکپشت علفی: "یادمه سال پیش یه بار زیر درخت توت بزرگه رفتیم و یه شکم سیر توت سفید خوردیم"

لاکپشت جوان: "اون درخت فقط صد متر تا اینجا فاصله داره. این که نشد جایی رفتن!"

لاکپشت گچی: "یادم نیست دو سال یا سه سال پیش بود، رفتیم و شاتوت خوردیم"

لاکپشت جوان: "شاتوت رو ده سال پیش خوردیم. در ضمن درخت شاتوت درست کنار درخت توت‌ست. فقط چون شیب زمین اطرافش بیشتره، چندین ساله که از برنامه غذایی‌مون حذفش کردیم"

لاکپشت علفی: "بگو ببینم چه کِرمی گرفتی؟"

لاکپشت جوان: "یه پیک‌نیک واقعی! درست مثل همونی که خرگوش‌ها هر ماه میرن"

لاکپشت علفی: "پاهای خرگوش و پاهای لاکپشت! بی‌خیال پسر"

لاکپشت جوان: "کونِ گشاد و آب هندونه. بیاید لااقل یه بار بریم پیک‌نیک. خرگوش‌ها ده سال عمر میکنن و اینقدر حال میکنن. ما سیصدسال عمر میکنیم و همش به بطالت میگذره"

لاکپشت علفی: "کی گفته؟ عموجان صد ساله که داره کتاب خاطراتش رو می‌نویسه و هنوز تموم نشده. حتی وقت نمی‌کنه از لاکش بیرون بیاد"

لاکپشت جوان: "اون صدساله که مرده. فقط بهت نگفتیم تا غمگین نشی"

لاکپشت علفی: "دروغ میگی! عموجان اونجاست"

لاکپشت گچی: "اون لاک خالی عموجانه"

لاکپشت علفی پریشان احوال می‌گردد. ولی بیش از ده ثانیه نمی‌تواند از خودش احساسات نشان دهد و سریع بی‌خیال می‌شود.

لاکپشت گچی: "فرض بگیر بخوایم بریم پیک‌نیک. حالا کجا بریم؟ با خودمون چی ببریم؟"

لاکپشت جوان: "من شنیدم پشت این تپه، چمن‌زار سرسبزیه. راهش خیلی دور یا خیلی نزدیک نیست"

لاکپشت علفی: "من هم خوراک درست می‌کنم. هویج کاهو نون خشک و توت خشک با سرکنگبین"

لاکپشت‌های ماجراجو باروبندیل سفر برمی‌بندند و سوی پشتِ تپه روان می‌شوند. بسی سراشیبی‌ها را با سختی گذر می‌کنند. بسی سرپایینی‌ها را قِل می‌خورند و درمی‌نوردند. پس از ماه‌ها در راه بودن، سرانجام آن فرش سبز بی‌انتها دیده می‌شود که تا افق گسترده شده و سایر حیوانات اندر میان‌ش به پیک‌نیک مشغول. لاکپشتان شاد و خندان سفره می‌اندازند و بر زمین سبز می‌نشینند.

ناگاه لاکپشت علفی می‌گوید: "آخ"

لاکپشت گچی: "بذار حدس بزنم. یه چیزی جا گذاشتیم؟"

لاکپشت علفی: "نمک"

لاکپشت گچی: "حالا چی کار کنیم؟"

لاکپشت علفی: "بدون نمک، خوراک نمی‌چسبه و پیک‌نیک محاله"

هر دو لاکپشت مسن‌تر سوی لاکپشت جوان با مهربانی لبخند می‌زنند. لاکپشت جوان ناراحت می گوید.

لاکپشت جوان: "نکنه من باید برم نمک بیارم؟"

علفی و گچی با سر پاسخ مثبت می‌دهند.

لاکپشت جوان: "باشه. چاره‌ای نیست. میرم و نمک رو میارم. فقط اینکه قول بدید، چیزی نخورید تا من برگردم"

لاکپشت جوان آهسته و پیوسته سوی منزل بازگشت می‌کند تا نمک را بیاورد. علفی و گچی هم به شمردن ابرها می‌پردازند تا دوست‌شان برگردد و پیک‌نیک را همراه او از سر بگیرند.

یه ابر، دو ابر، سه ابر، چهار ابر، پنج ابر، شش ابر، ... .

لاکپشت علفی: "خب. این ابر یک میلیون و هزار و چهارمی بود که گذر کرد"

لاکپشت گچی: "این پسره کجا مونده؟ الان ده ساله که منتظریم تا برگرده!!"

لاکپشت علفی: "ده ساله هیچی نخوردیم، بزار یه لقمه بزنیم"

لاکپشت گچی: "آره بابا. فکر نکنم وقتی بیاد، یادش باشه چقدر خوراک با خودمون آوردیم"

گچی لای سفره را باز می‌کند و لقمه‌ای دهان پر کن می‌گیرد. علفی هم قطعه‌ای خیار را برای خوردن آماده می‌نماید. به محض آنکه علفی و گچی لقمه را سوی دهان می‌برند صدای لاکپشت جوان برمی‌خیزد که ای عهدشکنان چرا بدونِ من عزم خوراک نمودید؟

لاکپشت جوان دست خالی از پشت درختِ مُشرف بر محل سفره بیرون می‌آید.

لاکپشت علفی: "مگه نرفتی نمک بیاری؟ پس چرا بی‌نمکی؟!"

لاکپشت جوان: "من اون پشت قایم شده بودم تا مطمئن بشم شماها بدون من غذا نمی‌خورید!"

پدر یعنی

بابام درباره‌ی باباش تعریف می‌کند که در کُصکِشی، زبان‌زدِ مادر جنده‌هایِ عالم و آدم بود!

پیرمرد حال‌ش بد است و پیوسته نالان. زیر کُرسی رو به قبله درازش کرده‌اند و باقی را به خدا سپرده‌اند.

بوی شاش و بخور اتاق را آکنده کرده است. پیرمرد به زور چشم‌ش را باز می‌کند ولی از ضعف دوباره بی‌حال می‌شود.

نالان زمزمه می‌نماید: «خدایا، خدایا! کمکم کن. دارم از درد می‌میرم»

ناگهان صدای کوفتن درب خانه می‌آید. کسی برای باز کردن درب خانه صدا می‌زند: "اومدم، اومدم"

تعارفات معمول برای دعوت مهمان به داخل خانه، هر لحظه بلندتر می‌شود تا آن که درب اتاق گشوده می-گردد و بانویی تپلی با چادر کِلوکه و چارقد گل‌گلی به همراه مامان وارد اتاق می‌شود.

زن همسایه، ملاقاتیِ بابا آمده است. زن پیرمرد مریض و بدحال را می‌بیند، دل‌ش می‌سوزد. برای احوال‌پرسی و همدردی کنارش می‌نشیند. بابا به زور چشم می-گشاید و زن را با محبت برانداز می‌کند، می‌گوید: «زحمت کشیدید. قدم رنجه فرمودید»

زن: «نفرمایید، حاجی‌آقا. انشاالله حالتون خوب خواهد شد»

بابام نفس‌نفس‌زنان به مامان اشاره می‌کند و می‌گوید: «تب دارم. این زنیکه نفهمه، یه قرص تب‌بر نمیده آروم بگیرم»

زن همسایه: «حاجی آقا، شاید از ضعفه»

بابام: «دارم از تب می‌سوزم. حاجیه خانم، دستم رو بگیر، ببین چقدر تب دارم!»

زن همسایه اندکی درنگ می‌کند چون تردید دارد که دست‌ش به دست نامحرم بخورد. ولی چون حال نظارِ پیرمردِ در حالِ احتضار را می‌بیند، دل‌ش به رحم می‌آید و دست‌ش را زیر کرسی می‌برد تا تبِ بابام را بسنجد.

زن همسایه اندکی تأمل می‌نماید تا دمای پوستِ پیرمرد را حس کند. ناگهان جیغ‌ش درمی‌آید و از جای‌ش به هوا می‌جهد.

کاشف به عمل می‌آید که بابام کیرش را گذاشته کف دستِ زنه! شگفتا که پیرمردی در حال موت، کیرش را نیم متر سیخ کرده است! بابام آخرین تلاش را برای حال کردن نمود.

آن شب فوت کرد و فردا صبح‌ش دفن‌ش کردیم.

سقّا

اندیشه‌ی ژرف همچون خسوف، علیمُراد را فراگرفته است. علیمراد مُرده‌شورخانه کار می کند، لیک کنون غمگین و غمناک است.

دوستِ قدیمی‌اش، ملامحمدِ سقّا بناگاه فوت کرده و جسدش را امروز آورده‌اند. دوست قدیمی حمامِ آخر را مهمان علیمراد خواهد بود.

سالنِ مرده‌شورخانه نیم‌تاریک و خالی است. همه کارگران و کارمندانِ مرده‌شورخانه خانه رفته‌اند. پیش از فرارسیدن شب، می‌بایست بیزینس مردگان را ترک گفت و خانه رفت.

علیمراد شمعدانِ کوچکی به دست گرفته و با گام‌هایی شل‌شل وارد دالان خنک مردگان می‌شود. عطرِ کافورِ

خیس، بویِ شیرینِ تلاشیِ اجساد را در خود محو نموده است.

اجساد در دو طرف دالان کنار دیوار دراز کشیده‌اند. برخی با پتو پوشیده شده‌اند. ولی اکثریت نیمه‌برهنه، همچون مردانی بی‌حال کج و کوله رها گشته‌اند.

منتظران جهان زیرین با چشمانی نیمه‌باز سقف را می-نگرند. جوان‌ها با نگاهی پر حسرت و پیران بی‌تفاوت، فضای خالیِ پیشِ روی‌شان را می‌کاوند.

علیمراد بر بالای سر یکی از مهمان‌ها مکث می‌کند و می‌نشیند. او ملامحمد سقاست. ریش جوگندمی، ابروان قوشی، دهان کج، چشمان هیز و ورقلمبیده.

علیمراد: "اون طرف چطوره؟ اینجا مدام میگفتی دنیا تیخه و اون ور بهشته"

نسیمی اندک می‌وزد و نور شمع می‌رقصد. رعشه‌های نور، نیم تنه‌ی پایینی ملامحمد را برای لحظه‌ای روشن می‌کند. برآمدگی پتو در ناحیتِ شرمگاهیِ ملا، توجه علیمراد را به خود جلب می‌نماید.

علیمراد اندر اجساد مردان بسی چیزهای شگفت دیده است. لیک کنجکاوی نسبت به رفیق‌ش غیرقابل انکار است.

لبه پتو را کنار می‌دهد و بهت‌زده اندام فوق‌العاده‌ی شیخ را برانداز می‌کند. نور شمع را نزدیک می‌آورد تا از صحنه اطمینان حاصل نماید. کیری می‌بیند قطور و طویل، سیخ و سفت مانند ستونی از بتن‌آرمه.

بر کیرِ دوست دست می‌کشد تا از سختی واقعیت آگاهی کامل پیدا کند.

نه! این کیرِ غول‌پیکر که گویی از جهانِ افسانه‌ها سربرآورده، صددرصد اوریجینال و مالِ ملامحمد سقا است.

ناگهان بهترین ایده به ذهنِ علیمراد خطور می کند. چرا این پیل‌پیوند را به عنوان سوغاتِ انگیزشی برای همسرِ خویش به خانه نبرد؟!

با عجله به طبقه‌ی بالا می‌رود و قیچیِ باغبانیِ مش رمضون را برمی‌دارد و همراه چند تکه پارچه کتان و یک کیسه‌ی چرمی به دالان باز می گردد. در دالان با سرعت سمتِ موضعِ ملامحمد گام برمی‌دارد.

اندر میانه‌ی راه دست یکی از ساکنین زیر پای‌ش له می‌شود و صدای قرچِ خرد شدن انگشتان آن مردِ بی-جان درمی‌آید. لیک کسی داد و فریاد نمی‌نماید و علیمراد بی‌درنگ و بی‌تفاوت گذر می‌کند.

پارچه‌های کتان را دور کیرِ طرف می‌گذارد و با قیچی باغبانی آن شاخه‌ی تنومند را قطع نموده و در کیسه می‌نهد. آب خونابه از محل برش سرازیر می‌شود که توسط پارچه‌ها خشک می‌گردد.

محل هرس را با پتو می‌پوشاند و به خودش می‌گوید: "فردا صبح، نخستین نوبت را به ملامحمد می‌دهم بابت این لطفِ بزرگش. این جوری خودم کفن‌ش می‌کنم و کسی هم از قضیه خبردار نخواهد شد. ولی همسرم،

می‌تواند ساعات طولانی نبود من در خانه را با این اسبابِ مقروضه بهره‌ور گردد"

علیمراد خوشحال و شاد و شنگول سمت منزل می-شود. اندر خیال، چهره‌ی همسرش را تصور می‌کند که چه واکنشی به این هدیه‌ی شگفت نشان خواهد داد. شاید بخندد، شاید بترسد، شاید خوشحال شود و شوهرش را از شوق غرق بوسه نماید.

خانه که می‌رسد، همسرش شام را آماده کرده و می-خواهد سفره پهن کند. فقط منتظر است تا شوهرش لباس کار از تن بدر نماید و دست و صورتش را بشوید.

علیمراد در حیاط می‌ایستد: "گلبرگ! یه دقیقه بیا، یه چیزی برات آوردم"

گلبرگ به نزد شوهر می‌آید و با چشمانی کنجکاو کیسه را نگاه می‌کند.

گلبرگ: "این چیه؟"

علیمراد: "باورت نمیشه. یه چیز عجیب‌الخلقه دیدم. گفتم حتما" به دردمون می‌خوره. برات هدیه آوردمش"

گلبرگ: "چی شد؟ فهمیدی من هم دل دارم. برام هدیه گرفتی. حالا چی هست؟"

علیمراد با شوق و شعف، کیسه را می گشاید و کیرِ ملا محمد سقا را به مانند شمشیری از نیام خارج می کند.

گلبرگ نگاهی به کیر می‌اندازد و می گوید: "عه! سقّا مُرد. برو دستات رو بشور و بیا. دارم سفره می‌اندازم"

علیمراد: "What?"

دخترک

کمرم از عرق به صندلی چسبیده، باد کولر ماشین به سینه‌ام می‌خورد. دستی بر آتش و دستی بر باد دارم. دست چپ‌م بر لبه‌ی پنجره ماشین لمیده و رگبار آفتاب بی‌امان بر پیکرش می‌پاشد. آرنج‌ش سرخ و ساعدش سیاه گشته است. دست راست‌م بر فرمان ماشین قفل است، گوش به فرمان چشم.

سطح جاده، نور خورشید را بازتاب می‌کند. آسفالت قیرگون، همانندِ رودخانه‌ای از نقره می‌درخشد.

ماشین ناله‌کنان جاده را می‌پیماید و چشمان کودکان گل‌فروش ما را. پسرکان و دخترکان هفت ساله یا حتی کم‌سن‌تر، یک لاین میان جاده آمده‌اند و گل‌ها را بر حاشیه‌ی دیدِ ماشین‌ها می‌سایند. مردان گنده می‌ترسند

که مشتری‌ها دکّه‌ی گلفروشی‌شان به آن گندگی را در کناره جاده نبینند. بهتر است ماشین‌ها بی‌هوا بچه‌ها را زیر بگیرند تا آنکه بی حواس رد شوند.

گل‌ها از ریشه کنده شده‌اند و ساعات عمرشان باارزش است. بچه‌ها ریش در نیاورده‌اند و ساعات کودکی-شان محو می‌شود. این جاده‌ی نابودی‌ست. تازگیِ گل‌ها، کودکی بچه‌های فروشنده و جسم عزیزانِ درگذشته، همه در راستای این جاده پرپر می‌شوند. این جاده‌ی قبرستان است.

سه زن بر صندلی عقب خودرو نشسته‌اند و غافل از رومانس خورشید و کودکان گل‌فروش، گرم سخن هستند.

زن چادری: "خوب شد مُرد! خدا ازش راضی شد"

زن جوان: "گناهی نداشت که خدا ازش راضی بشه. چند سال زندگی گیاهی داشت. راحت شد"

زن مقنعه‌پوش: "قسمت‌ش بوده، پیمونه‌ش پر شد"

زن چادری: "الان پیش پدرش میخوابه. رسول خیلی نگران دخترش بود، حالا دیگه خیال‌ش راحت میشه"

زن جوان: "زن عنترش، مخالف خرید قبر دو-طبقه برای رسول بود. برادرِ رسول، زورکی این قبر رو خرید. ولی حالا که دخترش مُرده، سود بُرد. دیگه لازم نشد قبرِ جدید بخرن. یه راست دختره رو میبرن پیش باباش دفن می‌کنن. بعدش میدن روی سنگ رسول اسم دخترش رو اضافه کنن"

زن مقنعه پوش: "خدایا ببخش و بیامرز"

هرسه تا زن ساکت می‌شوند و زیر لب فاتحه زمزمه می‌کنند.

قبرستان بزرگ است و چندین درب ورودی دارد. تابلوها را می‌خوانم تا مسیر درست سوی ورودی درست را بدرستی پیدا کنم. قطعات ۵۵۰ تا ۱۳۰۰ از این طرف است.

انبوهی از خودروها مقابل درب ورودی قبرستان ترافیک سنگینی ایجاد نموده‌اند. کولر ماشین فورّه صدا می‌کند. درب بزرگ قبرستان به اندازه‌ی سه لاین جاده عرض دارد ولی فقط به اندازه یک لاین جاده باز گذاشته شده است. دو-سه قلچماق نظامی و بسیجی اطراف درب ایستاده‌اند و چهارچشمی داخل ماشین‌ها را رصد می‌کنند.

زن چادری: "به خاطر شلوغی‌هاست. یه عده کشته شدن"

زن جوان: "نمیخوان کسی سر قبر کشته شده‌های شلوغی‌ها تجمع کنه. این روزها قبرستون حسابی امنیتیه"

زن مقنعه پوش: "کی جرات داره اون قطعه هایی که اونا دفنن بره؟ الان پرِ ماموره"

ماشین را به آرامی از میانِ درگاهی درب و موانع فولادی گذر میدهم. چشمان من با دقت لبه‌ی تیز فولاد را می‌نگرد و چشمان ماموران چهره‌های بازدیدکنندگان قبرستان را.

بعد از اندکی تاب خوردن در گورستان به قطعه‌ی مربوطه می‌رسیم. به موقع است، میت را تازه آورده‌اند.

زن‌ها پیاده می‌شوند و من ماشین را پارک و غل و زنجیر می‌کنم.

میت کفن‌پیچ روی برانکارد است و اهل فامیل سیاهپوش برپا ایستاده‌اند. جماعت دوتا دوتا و سه‌تا سه‌تا پچ‌پچ می‌کنند. یکی با حرارت پز ماشین و شغل جدید پسرش را می‌دهد. دیگری با دلی خنک، از بدبختی پسرعموی‌ش تعریف می‌کند.

مامور کفن و دفن می‌آید و عزم جریان انداختن امور را می‌کند. اضافات پارچه‌ی کفن در بالای سر و پایین پاهای میت گره زده شده است. مامور دفن از گره بالای سر میت می‌گیرد و می‌گوید: "برادرش، پدرش یا یکی از فامیل‌هاش گره پایینی رو بگیره تا بلندش کنیم"

حضار چپ چپ راست راست همدیگر را برانداز می‌کنند و کسی داوطلب نمی‌شود.

زن چادری که سن و سال دارد و عمه‌ی میت است می‌گوید: "آقا سیف‌الله! می‌شه زحمت بکشید؟"

من اندکی تردید می‌کنم. برادر میت اونجا ایستاده است، آخه چرا من باید در قبر بروم. در رو دربایستی و غیره گیر می‌افتم و به ناچار سوی میت گام برمی-دارم. گره‌ی پایینی را در مشت می‌گیرم و با تمام توان زور می‌زنم تا از زمین بلندش کنم. خلاف انتظارم، بسیار سبک است. حق هم دارد، یک دختر جوان است که چند سال مریض بوده، فقط پوست و استخوان می‌باشد.

جسد دخترک را تا بالای گور حمل می‌کنیم. بدون آنکه در قبر برویم، او را در داخل گور فرود می-آوریم بدین امید که جسد در کف گور آرام گیرد ولی نمی‌شود.

ژرفای گور زیاد است.

دخترک را بالا می‌کشیم. نگاهی جستجوگر به جماعت فامیل و دوستان می‌اندازیم. شاید کسی برای کمک داوطلب شود.

ناگهان صدای جیغ برمی‌خیزد: "گمشو برو تو قبر، الاغ! آبرومون رفت"

صدای مادر میت است. برادرش را با فحش داخل قبر می‌فرستد. پسرکی سپید روی و با موهای حنایی جلو

می‌آید و بر لبه‌ی گور می‌نشیند. خودش را سُر می‌دهد و به داخل می‌رود.

داخل گور اندکی خاک است که بر سنگ رسول ریخته‌اند و چند خشت که برای دخترش چیده‌اند. دخترک را پایین می‌دهیم، یکراست اندر آغوش برادرش فرود می‌آید و سپس بر خاک کف گور آرام می‌گیرد.

به دستور گورکن، برادر ریسمان‌های کفن را شل می‌کند و روی میت را می‌گشاید. دخترکی با مژه‌های پرپشت قهوه‌ای و پوستی سفید و درخشان روی می‌نمایاند. جوری خوابیده انگار هر آن بر خواهد خاست و لبخندی شیرین بینندگان را مهمان خواهد کرد.

گورکن در حالی که نفس‌نفس می‌زند می‌گوید: "تلقین بگو"

برادر: "تلقین چیه؟"

گورکن: "زرشک! خدا پیغمبر، امام و فلان و این حرف‌ها"

برادر: "من بلد نیستم"

گورکن: "فکرش رو می‌کردم"

گورکن موبایل‌ش را درمی‌آورد، متن تلقین را پیدا می‌کند و به دست برادر می‌دهد. پسر خم می‌شود و درحالی که شانه‌ی خواهرش را تکان می‌دهد، دست و پا شکسته تلقین می‌خواند.

سوراخ کوچکی بر دیواره‌ی قبر است که شاید به قبر همسایه وصل باشد. مورچه هایی قرمز و درشت اندام که دم خود را بالا نگه داشته و پیوسته می‌جنبانند از سوراخ به بیرون می‌خزند. سیل مورچه‌ها بر کفن دخترک سرازیر می‌شود. من که می‌دانم رومانسِ میت و جهان زیرین چگونه خاتمه می‌یابد، عین خیالم نیست و امیدوارم که سایر حضار هم توجهی نکنند یا آن‌که لااقل نبینند. دریغا که مورچه‌هایی به این بزرگی و قرمزی از فاصله‌ی زیاد دیده می‌شوند. صدای جیغ و شیون هوا را به لرزه درمی‌آورد. مادر از آن صحنه‌ی دژم و تصور آینده‌ی نزدیکی که برای جسم دخترش در ذهن‌ش تداعی می‌شود، پریشان می‌گردد.

همچون پرنده‌ای دیوانه خویشتن را می‌زند و فریاد می‌زند. زنان چاره‌ای جز گرفتن دست‌هایش نمی‌بینند

لیک مادر خشمگین را هیچ کس یارای مهار نیست. برادر خشکش زده و نمی‌داند چه کند. این بودنی کار است و می‌بایست و می‌شایست که انجام پذیرد. پرسش اینجاست که چگونه؟

می‌توان آتش را با خاک خفه کرد، دست و پاهای مادر را گرفت تا گور را ببندند و خاک بریزند. شاید سردی خاک مرهمی گردد بر داغ دل مادر.

یا آن‌که ناهمگون اندیشید و جلال و جبروت مادر را به سان خورشید بر جسم دختر تاباند.

من به برادر اشاره می‌کنم تا از قبر بیرون آید. گورکن خیال می‌کند که می‌خواهیم قضیه را جمع کنیم پس دست به بیل می‌شود. ولی در کمال شگفتی همگان حتی خودم، به داخل قبر می‌پرم و مورچه‌های روی

کفن را میگیرم و به بیرون گور می‌اندازم یا بر دیواره له می‌کنم.

دقایقی بدین کار می‌گذرد و مادر آرام می‌گیرد. گورکن مشتی خاک برمی‌دارد، مردی از میانِ جمعیت بطریِ آب می‌آورد. خاک را گِل می‌کنم و سوراخ مورچه‌ها را مسدود.

حال که همه چیز آرام گرفته، بالاخره از چهره‌ی آرام دخترک دل می‌کنم. مشتی خاک، از آن خاک‌های نرم که بوی بهشت می‌دهد، برمی‌دارم و بر صورتش می‌ریزم. هیچ‌کس سخنی نمی‌گوید. گورکن سنگ پوشاننده را جاگذاری می‌کند و داستان دخترک تمام می‌شود.

آناتومی یک سوم

شب طولانی به صبح خالی ختم می‌شود. بامدادی خالی از حضور مادربزرگ.

دنیا پر از جای خالی عزیزان درگذشته است. بازماندگان دست و پا می‌زنند تا روان‌شان اندر این خلأ درگذشتگان غرق نگردد.

جمعه خاکسپاری‌اش بود و امروز سومش[۲]. مراسم سوم شبیه یک جور مهمانی پلوخوری است. پس از یک درنگ مختصر در مسجد، ملت به خانه متوفی حمله‌ور می‌شوند، تا جا دارند می‌لومبانند و حسابی پشت سر زمین و زمان غیبت می‌کنند.

---

[۲] سوم: مراسم روز سوم پس از خاکسپاری میت است. معمولا وداع با عزیز درگذشته شامل مراسم-های تشییع، دفن، ختم پس از دفن، سوم، هفتم و چهلم می‌باشد.

صبح که از خواب برمی‌خیزم خویشتن را می‌آرایم و آماده حضور در مراسم مادربزرگ می‌شوم. لباس مشکی اتوکشیده را به تن می‌کنم. اندکی اودکلان به مچ دستم میزنم. دو مچ دست‌هایم را به هم می‌مالم تا بوی عطر با لطافت پخش گردد.

از خانه سوی مسجد می‌شوم. مادر و پدرم زودتر به مسجد رفته‌اند تا در چیدن سینی‌های حلوا و خرمای فاتحی کمک کنند.

همین طور که خیابان را سوی درب مسجد درمی‌نوردم، ترافیک ناهمگون نزدیک درب مسجد توجهم را جلب می‌کند. یک ماشین با موتور روشن و درب‌های باز، وسط خیابان رها شده است. دیگر خودروها به سختی از دو سوی آن گذر می‌نمایند. بوق

و فحش خیابان را برداشته و سایر ماشین‌ها فریاد می‌زنند: "خوار و مادر صاحب این لگن سه نقطه"

در دل می‌گویم که عجب دیوانه‌هایی که یافت نمی‌شوند، چگونه مردم عنتر و منتر این روانی گشته‌اند.

ناگهان مادر و خاله‌ام را می‌بینم که مانند شولی‌ها سوی من می‌دوند و ناراحت و برآشفته‌اند. شستم خبردار می‌شود که گندی بالا آمده است.

مادرم فریاد می‌زند:"جل باش. ماشین رو از وسط خیابان بردار. الان ملت را دیوانه می‌کند"

من نگران با دقتی درخور خودرو را برانداز می‌کنم.

ای دل غافل، این ماشین دایی قیصر است و خبری هم از دایی جان در این حوالی نیست. همچون فشنگ به

پشت فرمان خودرو می‌جهم و زیر رگبار فحش و ناسزای جماعت ناظران خودرو را به جاپارکی صدمتر جلوتر از مسجد می‌رانم.

دایی قیصر سرور همه‌ی ماست. ولی اساسی عملی است. هر زمان که به تازگی مواد زده باشد، یا آنگاه که مواد زدن‌ش دیر شده باشد، هوش و حواس ندارد و گاف می‌دهد. خلاصه آن‌که یا نشئه است یا خمار.

مادرم می‌گوید:"دایی‌ت بیچاره، جلوی در ورودی مردونه مسجد وایستاده. برو هواش رو داشته باش"

خروشان خودم را به در ورودی مردانه می‌رسانم. دایی قیصر درب و داغون با کمری تاب داده چشمانی نیمه باز ، میان چند تن از پسرعموهای‌ش ایستاده و چرت

می‌زند. جایی برای ایستادن من نیست، بنابراین در فاصله‌ای مناسب از ایشان می‌نشینم.

هر یک از مهمانان که وارد می‌شود، تسلیت می گوید و دایی قیصر را، به واسطه‌ی هیکل خمیده و صورت ترکیده، به عنوان برادر مادربزرگ خطاب قرار می‌دهد. یک نفر از حضار، پیوسته به تک‌تک مهمانان خاطر نشان می‌کند که حضرت ایشان برادر متوفی نیست و پسرش است.

آخوند می‌آید و ذکر مصیبت سرمی‌دهد.

آخوند:"مادر جان چرا رفتی؟ ما رو تنها گذاشتی. ولی بد هم نشد چون دلمون برای بابا تنگ شده بود. حالا که اونجایی به بابا سلام برسون!"

بگذریم ها! آخوندها هر جفنگیاتی دوست دارند اون بالا می‌گویند. بهرحال من که به این چیزها باوری ندارم و فقط محض وظیفه اینجا هستم.

جماعت مهمان‌ها بر دوگونه‌اند. دعوتی‌ها و گذری‌ها.

دعوتی‌ها تا پایان مراسم می‌نشیند و قرار است برای خوردن یک وعده غذای فاتحی به منزل بیایند. گذری‌ها فقط برای ادای احترام آمده‌اند. اکثرا غریبه-تر و یک پا آن طرف‌تر هستند. بسته‌ای یکبار مصرف متشکل از یک عدد میوه، چند خرما و اندکی حلوا می‌گیرند. دقایقی چند پای جفنگیات آخوند می‌نشینند و بعد محترمانه می‌روند.

عموی بزرگ خانواده‌ی ما، هر سال عاشورا به این مسجد صد کیلو برنج و یک گوسفند قربانی می‌دهد.

عموی بزرگ به مسجد وارد می‌شود و یک راست به آشپزخانه‌ی مسجد می‌رود. اینقدر عمل‌ش سنگین است که حتی پنج دقیقه هم بدون چایی تلخ و گوگولی دوام نمی‌آورد. معنی بزرگ را هم فهمیدیم.

گذری‌ها می‌آیند و می‌روند. دعوتی‌ها برای صرف ناهار فاتحی سوی خانه‌ی آن عزیز درگذشته می‌شوند.

بزرگترها زودتر می‌روند تا منزل را آماده‌ی حضورِ مهمان‌ها کنند. من و پسرخاله‌ام دیرتر حرکت می‌کنیم تا دسته گل‌ها و دیس‌های حلوا را جمع کنیم و بار ماشین بزنیم.

در راه خانه‌ی مادربزرگ به یاد سال‌ها خاطراتی که از او و آن خانه داریم می‌افتیم. می‌دانیم که خانه به زودی فروخته خواهد شد و به ارزاق وراث تبدیل خواهد

گشت. همین حالا هم خانه‌ی مادربزرگ در حال محو شدن است که صاحب‌ش دور از آن زیر خاک خوابیده و هرگز باز نخواهد گشت.

این همه دلتنگیِ ما، عزم‌مان را در مهمان‌نوازی دو برابر می‌کند. این آخرین باری‌ست که برای مادربزرگ مهمان می‌آید. باید سنگ تمام بگذاریم.

صدای کصکش جاکش تا سر کوچه می‌آید. با عجله سویِ خانه راه می‌افتیم. وسایل را بغل می‌گیریم و به حیاط خانه وارد می‌شویم.

پسرعموی کوچک‌تر خانواده، پیراهنی قرمز به تن دارد. مشغول اوقات تلخی است. وسط حیاطِ خانه‌ی مادر بزرگ ایستاده و داد می‌زند.

می‌گوید: "کون خیار تلخ است"

برادرِ مادربزرگ هم میدان آمده و آن لاشیِ ارجمند را سوی درب منزل هدایت می‌نماید. چرا این دیوس‌ها درک نمی‌کنند که مراسم ختم یا عروسیِ مردم را با خودخواهی خویش گند نزنند؟

سروصداها می‌خوابد و ما نفس راحتی می‌کشیم. همه عموها و عموزاده‌ها و تنی چند از همسایگان و کسبه‌ی محل در حیاط منزل گرد آمده و از سلحشوری برادر مادربزرگ و فحش‌هایی که ردوبدل شده است، حماسه‌ها تعریف می‌کنند.

برادر و پسرخاله‌هایم با قابلمه‌ی غذا از رستوران سر می‌رسند.

من برای برداشتن ظروف تکبار مصرف و سفره مشمایی به انبار کنار حیاط می‌روم. درب انبار را که

می‌گشایم دایی قیصر جلوی پایم نیمه بیهوش سقوط می‌نماید.

ظاهرا" که دایی جان مواد زده و خمار و بی‌جان کنار درب، داخل انبار چرت می‌فرمودند که گشوده شدن نابهنگام درب عامل برهم خوردن تعادل و پهن شدن بر زمین گشته است.

من با تر و فِرزی دایی را از جلوی درب انبار جابجا می‌کنم و درب را می‌بندم. کسی در حیاط ملتفت قضیه نمی‌گردد. لیک مشکل باقی‌ست، دایی قیصرِ بیهوش را چه کنم؟

به بساط گوشه‌ی دیوار می‌نگرم. کاشف به عمل می-آید که دایی جان اخیرا" مراتب رفیع بنگ و بافور را طی نموده و به درجه‌ی عظمای شیشه نائل گشته است.

از سویی می‌ترسم که این مصرف فزونی شیشه، به اوردوز و ختم دیگری در هفته‌های آتی ختم گردد. از سوی دیگر این منظره، به ریختن همین یک ذره آبرویی که باقی مانده، ختم خواهد شد.

هر دو سناریو، ختم‌ش به خیر نخواهد بود. اضطرار و اضطراب فلجم می‌نماید.

صدای دو تا از بچه‌های محل را می‌شنوم که چند قدمیِ درب انبار ایستاده‌اند و با هم سخن می گویند.

پسر اول: "من سال دیگه کنکور ورودی دانشگاه بدم، همش فقط پزشکی انتخاب می کنم"

پسر دوم: "چرا؟"

پسر اول: "چون همش کص کنیه. به بهونه‌های مختلف زن‌ها رو میکنی! همش هم شرعیه و اشکالی برش وارد نیست"

پسر دوم: "یارو زنش رو میبره دکتر. دکتره چشمش میگیره میخواد ترتیب زنه رو بده. به مرده میگه: «برو دارو بگیر». مرده سریع میگیره میاد. میگه: «برو آمپول بگیر». مرده سریع تهیه میکنه. خلاصه وقت نمیشه زنه رو بکنه. آخرش میگه برو ماست بگیر. باید پستون‌های مریض رو ماست بمالیم. مرده میگه: «آقاجان! میخوای بکنیش بکن، چرا ماستمالی‌ش میکنی»"

بعد هر دو می‌زنند زیر خنده.

من با خودم می‌اندیشم که آیا این زمان و مکان مناسب چنین جوکی هست یا نه؟

اندر هزاران نگرانی و اندیشه‌های متقارن و متخاصم و متناقض غوطه‌ورم که صدای کوفتن بر درب انبار می‌آید.

با هول می‌پرسم: "کیه؟"

یکی از همسایه‌ها برای کمک آمده است. خودش را نخود آش نموده و برای حمل ظروف تکبار مصرف، خودش خودش را داوطلب کرده است.

من نگران به اطرافم نگاه می‌کنم و صندوق مادربزرگ را می‌بینم. با عجله زیر بغل دایی قیصر را می‌گیرم و هیکل‌ش را روی زمین سوی صندوق می‌کشم.

همسایه فریاد برمی‌آورد: "همساده باز کن دیگه. خانباجی اینا منتظرن"

من: "همین الان. الساعه"

همسایه: "مشکلی پیش اومده؟"

من: "نه. یه سوسک گنده‌ست. از شرش راحت بشم، نمی‌خوام در بره"

دایی جان را به داخل صندوق می‌اندازم. پاهایش بیرون می‌ماند. یک پارچه‌ی کهنه‌ی ترمه روی پاهایش می‌کشم. پیپ شیشه‌ای استعمال شیشه را در جیبم مخفی می‌کنم و با سرعت سوی درب انبار می‌روم. نفس‌نفس زنان درب را می‌گشایم.

همسایه داخل می‌شود و با کنجکاوی گوشه و کنار انبار را برانداز می‌نماید. بو می‌کشد و نفس‌ش از بوی بخار شیشه توپ می‌شود. چون با این بو آشنایی ندارد، خیال می‌کند که بوی کهنگی و نم است.

بخشی از ظروف تکبار مصرف را از کنار انبار برمی‌دارم، منتظر می‌ایستم تا بقیه ظروف را همسایه بردارد. ولی در کمال شگفتی همسایه سوی صندوق می‌رود.

من با صدایی لرزان می گویم: "ظرف‌ها اینجاست، چرا سراغ صندوق میری؟"

همسایه می‌گوید: "سفره عزیزم! اول باید سفره بیندازیم بعدش ظرفها را بچینیم. خانباجی گفت سفره داخل صندوقه"

من کاملا فراموش کرده بودم. برق از کله‌ام می‌پرد. هر گام که او بر می‌دارد گویی بر گلوی من می‌فشارد. هزاران بهانه را برای توجیه صحنه‌ای که او خواهد دید

آماده می‌نمایم. حتی می‌اندیشم که در صورت لزوم به او حمله کنم و درگیری فیزیکی راه بیندازم.

ناگهان درب صندوق خودش باز می‌گردد. همسایه جا خورده و خشکش می‌زند. دایی قیصر از درونِ صندوق برمی‌خیزد و نگاهی پر محبت به من می‌اندازد.

به همسایه می‌گوید: "من داشتم صندوق رو دنبال سفره می‌گشتم"

سپس رو به من می‌کند و می‌گوید: "کمکم کن بلند بشم. باید برم دست به آب"

من زیر بغل دایی جان را می‌گیرم و او را به خارج خانه و جایی دور از دید منتقل می‌کنم. شاید همسایه فهمید چی شده، شاید نفهمید. هرچه که شد، ختم به خیر شد.

هجویات یک تفریح

بروبچز[۳] باحال، پُشته نشینند.

کنار حیاط دبیرستان، یک محوطه مجزا و محاصره شده توسط ساختمان‌ها وجود دارد که پاتوق چهره‌های خاص مدرسه می‌باشد. یکی از فُضلای[۴] حاضر در سایه‌ی نبش حیاط، سهیل است.

سهیل و مهدی روی راه پله نشسته و مشغول بگو بخند هستند. ناگهان سلیمون می‌آید و به جمع‌شان می‌پیوندد.

سهیل: "حلال‌زاده‌ای! داشتیم دربارت حرف می‌زدیم"

---

۳ بچه‌ها

۴ فضلا جمع مکثر فاضل و همچنین با اندکی ایهام جمع مکثر فضله می‌باشد.

سلیمون: "یعنی اگه دو دقیقه دیرتر میومدم، به جای کیر تو کص، کیر تو کون می‌شدم"

سهیل: "کص نگو بابا. بپاشم بشینی. راستی چه خبر؟"

مهدی: "دسته تبر تو کون بی خبر"

سلیمون: "کص‌کش خسروی داشت میومد این طرف. یه چیزی شد سر کیرش رو اون وری کرد"

سهیل: "پریروز، تا جون داشته، کاظمی رو کوبیده. زده عنش رو در آورده"

سلیمون: "عنتر بدجور دستش سنگینه. یه همچین وحشی‌ای، معلم تربیتی شده. مرتیکه‌ی کُصروی. دهنش مثل کص جنده مدام بوی لش میده و پر از فحشه"

مهدی انگشتش را داخل سوراخ دیوار می‌کند و می‌گوید: "این جامدادی خسرویه"

سهیل: "براش گشاد نیست. کیر کصروی قطر این مداده. توش گم میشه"

سلیمون: "آخه مگه کص اونقدر کش میاد که یکی توش گم بشه"

سهیل: "چند شب پیش، آقام یه فیلم سوپر نگاه میکرد. یارو پاش رو میکرد تو کص زنه"

مهدی: "این چیزها رو نگاه میکنی که هیکلت شبیه آلوخشکیده شده[۵]"

[۵] دسترسی افراد زیر سن ۱۸ به محتویات مبتذل یا برخوردشان با مسائل جنسی مانع رشد جسم‌شان می‌گردد.

سهیل: "حرفت جواب داره، کردنت ثواب داره. کص نگو بابا. حال نداریم"

مهدی: "بابات که پول درست حسابی خونه نمیاره، فقط از این کصشعرا میاره نگاه میکنه"

سلیمون رو به مهدی می‌کند و می‌پرسد: "کونکش خایمال خریدی؟"

مهدی به سهیل می گوید: "این مادر جنده چی میگه؟"

سهیل: "دوچرخه‌ت رو منظورشه. کونت رو میکشه، رکاب میزنی خایه‌هات رو می‌ماله. پس کونکش خایماله"

مهدی: "نه بابا. مال پسر عمومه. ماشین خریده، این رو داد به من"

سهیل: "ای ناکس خوش شانس. چرا بعضی‌ها همش تو زندگی کون میارن، ولی ما همش کیر نصیب‌مون میشه. والا به خدا ما هم آدمیم"

سلیمون: "این قدر کیر خوردیم، اسم‌مون شده کیری موتو"

مهدی: "اینقدر این اسم بهت میاد که باید بدی تو شناسامت بنویسن این بابا کیری موتو نیست. تا کیری موتو صدات نکنن"

سهیل آهی می‌کشد و می‌گوید: "حسام آلوچه یه کون تپل افتاد تو بغلش"

سلیمون: "قضیه خوارش رو میگی؟"

سهیل: "آره. کصِ خوارش[۶] رو، یه یاروی گرین کارتی[۷] پسند کرده. حالا خوارش داره میره خوارجنده"[۸]

ناگهان درب بالای راه پله باز می‌شود و آقای خسروی با هیبت تمام ظاهر می گردد.

بچه‌ها برمی‌خیزند تا او عبور کند. ولی به محض رسیدن به سهیل می کوبد زیر گوش سهیل، طوری که سهیل دو متر پرتاب می‌شود.

خسروی: "حیوون عوضی، من پشت پنجره بودم. حرفاتون رو شنیدم. پشت سر من حرف بی‌ادبی

---

6 خواهر
7 Green Card
8 خارج

می‌زنید، کثافتا؟ الان میبرم دفتر تا می‌خورید میزنمتون"

مهدی: "آقا به خدا، ما نبودیم. این دوتا زر میزدن"

سهیل: "مثلا معلم تربیتی هستی! دهنت پر از فحشه، با بقیه شبیه حیوون رفتار میکنی. از کجای رفتار تو، قراره یه ذره آدمیت یاد بگیریم؟"

خسروی: "اول از همه، کثافت که فحش نیست نیست. یه صفته که میزان نظافت شخصی فرد رو نشون میده. شماها حیوون به دنیا اومدید برای همین نظافت‌تون پایینه و کثافت هستید. ثانیا تا نباشد چوب تَر، فرمان نبرد گاو و خر"

ظاهرا" دیگه حرفی باقی نماند، بقیه‌اش کتک و توحش معلم‌ها در مدرسه‌های ایران[۹]. این بچه‌ها در مدرسه هیچی یاد نمی‌گیرند، فقط زندانی و شکنجه می‌شوند.

برای آموزش یک انسان، نخست باید رفتار انسانی داشت.

---

[۹] سخن نویسنده: در اینجا می‌بایست به نبود حقوق کودکان و حتی امنیت برای بسیاری از ایشان در مدارس ایران اشاره نمایم.
حفظ آرامش و ایمنی جسمی یک فرد، میخواهد کودک زن یا مرد باشد، می‌بایست که در درجه نخست اهمیت یک محیط کاری یا آموزشی قرار داشته باشد. این یک حداقل انسانی می‌باشد.
نباید یک سیستم اینقدر مشغول شستشوی مغزی کودکان گردد که این مهم را نادیده بگیرد یا آن که یک معلم به خاطر اتصال به یک سازمان مذهب کلیسا نهاد یا هر مرکز قدرت دیگر بتواند حقوق بشر را برای کودکان نقض کند و مورد بازخواست قرار نگیرد.
متاسفانه سیستم آموزش و پرورش ایران، از زمان تاسیس، یک حالت نظامی و استثماری داشته و هنوز اصلاح نشده است.

تشک پنبه ای

"لینگ لینگ بینگ بینگ"

استادِ پنبه‌زن، مزقون می‌نوازد. پنبه‌ها به سازش، در هوا می‌رقصند و مانندِ برف بر زمین می‌نشینند.

بساطِ پنبه‌زنی گوشه‌ی حیاط را پر کرده است. استادِ چهل و اندی ساله، پیشانی عقب رفته و ته‌ریشِ نیم سپید بر چهره و کلاهِ چُمبلی بر سر دارد. چشمانِ نافذش تپه‌ی پنبه و آبشارِ پنبه‌ی زده‌شده را می‌نگرد و گهگاه نگاهی سوی زنِ صاحب خانه می‌اندازد.

زن کنار حوض نشسته و لباس می‌شوید. پیرهن گلی بر تن و دامن چین‌چین بر پای پوشیده. لیک از ترس خیس شدن، دامن را جمع کرده و به زانوان رسانده

است. غافل از آنکه تُنکه‌اش[۱۰] همچون هلالِ ماه از میانِ ابرها، دیدنی گشته است.

استاد برای لحظه‌ای از ساز زدن بازمی‌ایستد و می‌-گوید: "امروز رفتم بانک"

زن که لباس‌ها را کف‌مالی کرده، شیرِ آب را می‌بندد تا صدای استاد را بهتر بشنود: "خب"

استاد: "یارو اومده بود بانک، بردن‌ش صندلی مخصوص نشوندنش و براش چایی آوردن"

استاد آهی می‌کشد و ادامه می‌دهد: "به بانگیه گفتم «به ما چایی نمیدی؟ ما هم مثل این یارو، مشتری هستیم. کارمون هم خیلی طول کشیده». بانگیه خندید و گفت «شماها مشتری نیستید، مشتریِ زپرتی هستید!

---

[۱۰] لباس زیر

مشتری‌های زپرتی همین جوری‌ش هم سربار هستن».
والا، می‌بینی اوضاع ما رو؟"

زن متوجه نکته‌ای می‌شود، دست‌ش را آب می‌کشد
و می‌گوید: "اوستا برات چایی بیارم؟"

استاد با دقت سوی زن نگاه می‌کند و می‌گوید:
"همون‌جا که نِشستی، باش. کاری به اوستا نداشته
باش"

سنجاب

سیل کاغذبازی در حجمی باورنکردنی در جریان است. فرم‌های وزارتخانه، چشم‌انداز سه ساله توسعه، کانال‌های فروش، بیلان خرید، تدابیر توجیهی، توجیهات بی‌تدبیری.

کارمندان همچون ماکیانِ بی‌مغز در دریای کاغذ شیرجه می‌زنند تا یک مشت چرندیاتِ قانع‌کننده برای توجیه فعالیت‌های جفنگ اندر زمینه‌های مزخرف مورد نظر آن وزارتخانه‌ی محترمه مقتضی گردد.

همه‌اش یک مشت چرندیات است. سدهایی کاغذی تعبیه شده توسط سیستم، تا متقاضیان ارزِ حاصل از پول نفت را غربال کند. خودی‌ها را از بیخودی‌ها جدا سازد. خودی‌ها ارز اختصاصی و سرمایه دولتی

می‌گیرند. ولی غیرخودی‌ها قلاب سنگ می‌شوند و در چرخه‌ای از اصطلاحات و نامه‌نگاری‌های بی‌انتها برای ابدیت سر دوانده می‌شوند. به این می‌گویند اقتصاد آزاد.

اقتصاد آزاد وسایل روی میز و پشت میز را استفاده می‌نماید تا آزادی را در قالب قفسی از رویه‌ها و قوانین جهت‌دار و جهت‌مند، به دور مردم ابتذال فرماید.

مثل همیشه، جماعت کارمندان به تنها صنعت موجود یعنی خایه‌مالی مشغول.

تیرداد از جنس فولاد است. تراشکاری رده پایین، چهره‌ی آفتاب سوخته با دستانی آبدیده از براده‌ی آهن و داغی مته. روپوش قرمز رنگ کثیف برتن دارد.

قرمز، رنگِ ایزدبانو آذرخش، محافظ جوشکاران است.

تیرداد همچون بیگانه‌ای از سیاره‌ی عرق، به سالن اداری وارد می‌شود. گردبادی از بوی انواع و اقسام ادکلن و عود، قلب یخ زده‌ی کولرهای گازی را آکنده ساخته و سالن را درمی‌نوردد.

زنانی با ناخن‌های برق انداخته، موهای مش کرده و پستان‌های برافراشته به مانند هوریان جهان زیرین، پیوسته راستای کیر مدیران و دودول معاونت‌ها را می‌پیمایند تا به ایشان توهم مهم بودن را بدهند. مدیران همچون نوزادان بدون پوشک، عرعر می‌کنند و این و آن را طلب می‌نمایند.

تیرداد گام‌هایی سنگین سوی میز مربوطه برمی‌دارد. زنی بیست ساله پشت میز نشسته و لاک ناخن‌های‌ش را تمدید می‌نماید.

تیرداد: "من تیرداد هستم. تراشکار ارشد از واحد روبات‌های خر حمال. سرپرست واحد گفت که بیام اینجا. چون یک ساعت تاخیر خوردم که باعث کسر از کار و کسر از حقوق و کسر از سابقه شده است"

زن جوان دماغ‌ش را بالا گرفته و حتی سمت این بیچاره نگاه هم نمی‌کند. شماره‌ی کارگری تیرداد را در رایانه وارد می‌نماید و ردیف‌های نوشته را پرینت می‌گیرد.

زن جوان: " اندکی صبر کنید تا من مورد شما رو از رییسِ بخش بپرسم"

پرینت‌ها را منگنه کرده و نزد مرد جوانی قوی هیکل که کون‌ش را تبر هم نمی‌زند می‌برد.

صدای سخن گفتن آن دو می‌آید.

مردجوان قوی هیکل: "اقدام اصلاحی در مورد کارگرانی که کمتر از دویست ساعت اضافه‌کاری می‌کنند بیان می‌دارد که باید تنبیه بشوند. این فرد باید در سختی و شرایط کاری سخت قرار بگیرد تا تنبیه شود. باید به کار در گرمای طاقت‌فرسا اعزام شود و وسایل رفاهی از او دور گردد. باید حقوقش کم شود و سابقه‌اش خراب شود تا مثالی از تنبیه برای همگان ساخته شود"

تیرداد که سخنان ایشان را می‌شنود برای نخستین بار در زندگی‌اش تلاش می‌کند تا درست اندیشه نماید:

"یک عمره همش میگن خط تولید نخوابه، مهمترین چیز در دنیا خط تولیده. ولی واقعا خط تولید کمترین دغدغه‌ی مفت‌خورهای طبقه‌ی بالاست. این سیستم طراحی شده برای توهم قدرت بالادستی‌ها. کل سیستم یک شلاق بزرگ بیش نیست که دسته‌اش در دست معاونت‌های رانتی و ضربه‌اش بر پشت کارگران و مهندسان است. خره کار می‌کنه، یابو می‌خوره"

تیرداد از جا برمی‌خیزد. سالن و شرکت را به قصد سرنوشت ترک می‌نماید.

تلفن را بر می‌دارد و به دوست‌ش میلاد، زنگ می‌زند.

میلاد: "چه عجب! "

تیرداد: "من استعفا دادم"

میلاد: "پس تو هم از توهم آزاد شدی؟!"

تیرداد: "بیا پارک رباط کریم تا همدیگه رو ببینیم و برنامه‌ریزی کنیم"

آسمان پاییزی بی‌ابر و خشک است. چون پولدارها با عملیات پراکنده‌سازی ابرها، آب را بر ملت بسته‌اند تا نمک لیتیم را از زیرصحرایِ ارومیه، دریاچه‌ی ارومیه-ی اسبق، استخراج و صادر کنند.

دلارش هم به حساب‌های الیگارش‌های رژیم در ونکوور و سیاتل می‌رود. بیچاره ملت ایران.

تیرداد ماشین‌ش را پارک می‌کند و به پارک رباط می‌رود. پشت میزی سنگی که یک صفحه‌ی شطرنج خط خطی روی آن نقش بسته، می‌نشیند. تلفن را از جیب خارج می‌نماید و به دوست‌ش پیغام می‌دهد.

میلاد از دور دست ظاهر می‌شود و با لبخند تا سر میز شطرنج مشایعت می گردد.

دو دوست بی مقدمه سراغ اصل مطلب می‌روند. محاسبات مالی برای آغازِ یک کاسبیِ جدید.

مشکل اینجاست که هر چقدر هم خاک‌خوری کنند باز هم کرایه‌ها بسیار زیاد است و کاسبی نیاز به یک مکان دارد.

ناگاه راه‌حلی به ذهن میلاد می‌رسد: "عباس رو یادته. اون یه جایی نزدیک کارتون‌آباد مشغوله. میگه اون ورا پر از جاهای ارزونه. فقط اینکه یه خورده دور از مرکزه"

تیرداد: "منظورت بیابونیه؟ نیان وسایلمون رو ببرن؟"

میلاد: "والا عباس که راضیه"

تیرداد: "عباس یه خورده کلاهبرداره. بدبخت نشیم؟"

میلاد: "الکی بدبینی. عباس کِرمِ درخت نیست. به دوست‌هاش نارو نمیزنه"

تیرداد: "دو سال پیش با شریکش هم زد، چون اموالِ شرکت‌شون رو بالا کشید. بعدش یه دعوای اساسی به پا شد"

میلاد: "اون قضیه گذشته. عباس آدم شده!"

میلاد سوار ماشین تیرداد می‌شود و همچون تیری رها شده از کمان سوی آینده رهسپار می گردد.

میلاد به عباس می‌زنگد و مساله‌ی بی‌پولی و کاسبی را بیان می‌دارد. عباس هم با ایشان جایی در جاده‌ی امام قرار می گذارد.

عباس، نادره مردی چاق و میانسال است. لباس‌های‌ش برند لیک کهنه می‌باشد. کلاهی از خز سنجاب بر سر دارد که دم سنجاب از کنارش آویزان است. گویی یک شکارچی پوست او کاونگو است.

پس از احوال‌پرسی‌های معمول، عباس می‌گوید: "دوات پیش ابوریحانه! یه جای ارزون می‌شناسم که هنوز توسط هیچ بنی‌بشری کشف نشده! ولی درست همین پشته. فقط کافیه یه خروجی کوتاه از جاده‌ی امام سمت دهات لاپازنه بریم"

تیرداد روی نقشه‌ی مسیریاب دنبال محل مورد نظر می‌گردد. هیچ اثری از آن در هیچ جای نقشه موجود نیست. ناچار از پسِ خودرویِ سنجاب به راه می‌افتند.

ساعتی چند به دنبال کردن خودروی سنجاب می‌گذرد. جاده‌ی امام پر از تریلر و وانت بار می‌باشد. کف جاده در جاهای گوناگون دچار خردشدگی است و آسفالتی ناهموار دارد.

بالاخره سنجاب از یک خروجی خارج می‌شود. یک جاده‌ی شوسه‌ی پهن است که هیچ ساختمانی در اطرافش دیده نمی‌شود. پس از مدتی راندن، به یک فرعی ناهموارتر و خاکی منحرف می‌شوند که کمپرسی‌ها دو سوی آن آشغال خالی کرده‌اند و بوی گندِ آشغال بینی را می‌سوزاند.

ناگهان چند ساختمان پدیدار می‌شوند.

ساختمان‌ها محل ذوب آهن پاره و ضایعات است. کوره‌هایی ساده در هر یک از این سه دیواری‌ها قرار

دارد که شامل یک کروسیبل و لوله‌ی قطور گاز می‌باشد. گاز با شعله‌هایی به سایزِ کون یک شیرشاه می‌سوزد و ضایعات را ذوب می‌کند. کارگران بدون هیچ لباس یا وسیله‌ی محافظ، فلزات ذوب شده را در قالب می‌ریزند و شمش چدن تولید می‌کنند.

خودروی سنجاب کنار یک ساختمان زوار در رفته می‌ایستد و او با لبخندی گشاده از ماشین پیاده می‌شود. تیرداد و میلاد از خودروی خود با شگفتی خارج می‌شوند درحالی که با کنجکاوی و ترس ساختمان را وارسی می‌کنند.

سنجاب: "اینجاست. از این اوکازیونتر نمی‌شه"

تیرداد: "برق داره؟"

سنجاب: "برق و گاز امام داره[11]. این منطقه صد تا کوره مشغول کاره. در ازای یه خورده شیتیل که به حاجی پرداخت بشه، برق و گاز امام استفاده میکنن"

تیرداد: "حاجی؟"

سنجاب: "مامور اماکن"

میلاد: "به نظر میاد خیلی گاز استفاده میکنن؟"

سنجاب: "هر روز مصرف گاز در کوره‌های این منطقه، برابر مصرف کل تهرانه. فقط اینکه حاجی اینقدر پارتی‌ش کلفته که این همه مصرف در ارقام دولتی ظاهر نمی‌شه"

میلاد: "کسی خبرچینی نمی کنه؟"

[11] برق و گازی که از شبکه‌ی توزیع بدون مجوز و پرداخت قبض برداشت می گردد.

سنجاب: "همه‌ی این کوره‌ها متعلق به دوستانِ حاجیه و فقط افاغنه در اون‌ها کار میکنن. یارو اینقدر قدرت داره که همه گاز عینهو مال باباش میمونه"

تیرداد نگران می‌شه: "پس ما چی؟"

سنجاب به خودش اشاره می‌کند: "داداشت رفیق فاب حاجیه. ما اینجا صاحب اختیاریم. کرایه رو بدید، خیالتون تخت تخت"

تیرداد: "امنه؟"

سنجاب سمت درب ساختمان می‌رود و فریاد می‌زند: "چنگیز"

سپس می‌گوید: "اینجا نگهبون مقیم داره"

مردی افغانی آن قدر معتاد که کمرش صاف نمی‌شود از ساختمان بیرون می‌آید.

سنجاب: "این چنگیز نگهبون ساختمونه. اون اینجا رو شب‌ها به عنوان خوابگاه و شیره‌کش خونه کرایه میده. درآمدش از اونجاست. هیچ حقوقی نمیگیره"

نگهبان به زبانی دست و پا شکسته می‌گوید: "ارباب حادثه داشتیم"

سنجاب با عصبانیت داد می‌زند: "یه شب شد گندی بالا نیارید؟"

نگهبان به وسط سالنِ ساختمان اشاره می‌کند. جسد برهنه‌ی یک دختر جوان دراز به دراز افتاده است و روده‌های‌ش همچون زلف مریم مقدس در کنارش

افشان گشته. روی بدن‌ش پر از آثار سوختگی سیگار است و سرپستان‌های‌ش بریده شده.[12]

سنجاب: "نگران نباشید. این احتمالا" یه جنده‌ی بی-ارزش یا یه دختر فراریه[13]. هیچ‌کس خبر نمیشه که چه اتفاقی براش افتاده"

سپس با تشر به نگهبان می‌گوید: "ببر اون پشت از شرش راحت شو. فقط اینکه یادت نره که قبل از خاک ریختن بزاری یه نیم ساعت بسوزه"

---

[12] سخن نویسنده:

بدن‌فروشی و جاکشی همیشه باعث نابودی دختران و زنان آسیب‌پذیر جامعه می‌باشد. «کارگر جنسی» نامیدن این زنان، در واقع بهانه‌ای برای محروم کردن آنها از کمک است و رسمیت بخشیدن به آزاری است که به ایشان وارد می‌گردد.

بدن‌فروشی غیر فرهنگی و ضد انسانیت است.

[13] دختر یا زنی که بر اثر خشونت خانگی از خانواده‌اش گریخته.

نگهبان یک پیت نفت می‌آورد و فریادزنان چیزی به زبان پشتو به کارگران همسایه می‌گوید. دو مردجوان افغانی می‌آیند و جسد را کشان‌کشان دنبال نگهبان می‌برند پشت ساختمان.

تیرداد با ترس به میلاد می‌گوید: "اینجا خیلی خرتوخره"

میلاد: "هیچ مشتریی حاضر میشه اینجا بیاد؟ اینجا از جاده دوره، پر از افغانیه و اطرافش آشغالدونیه"

سنجاب لبخندی می‌زند، سیگار برقی خود را از جیب خارج می‌کند و یک پک محکم می‌زند. به چند وسیله‌ی قراضه در وسط ساختمان اشاره می‌کند.

سنجاب: "من چند تا چیز گذاشتم روی اینترنت برای فروش. یه نفر قراره امروز بیاد ببینه و بخردشون.

خودتون می‌بینید که اینجا عجب فروشگاه لوازم صنعتی میتونه باشه"

ساعتی چند به گشت و گذار اطراف ساختمان و کوره ذوب فلزات همسایه می گذرد.

سرانجام سنجاب می گوید: "مشتری پیام داده که میخواد بیاد و وسایل رو ببینه. فقط اینکه من آدرس ورودی جاده شوسه رو به عنوان محل فروشگاه دادم. باید بریم و مشتری رو به محل فروشگاه‌مون راهنمایی کنیم"

مردان سه تایی بر ماشین سوار می‌شوند. از میان آشغالدانی و جاده‌ی خاکی تا ورودی جاده‌ی شوسه گذر می کنند و در آنجا منتظر مشتری می‌مانند.

سرانجام پس از پیغوم پسغوم، یک خودروی قراضه پدیدار می‌شود. مردی میانسال از خودرو پیاده می‌شود. مرد از محل ملاقات شگفت‌زده شده است و هیچ ساختمانی را اطراف نمی‌یابد.

سنجاب: "داداش، یه کیلومتر دنبال ما تا محل فروشگاه بیا. فروشگاه در یک شهرک صنعتی جدیده!"

مرد سوار خودروی‌ش می‌شود و در جاده‌ی خاکی دنبال ماشین سنجاب روان می‌گردد.

چنان که به آشغالدانی می‌رسند، خودروی مشتری سروته می‌کند و او با عجله و چهره‌ای ترسیده همرنگِ زعفران می‌گریزد.

تیرداد و میلاد به یکدیگر نگاه می‌کنند. مشخص است که این فروشگاه پاخور خوبی نخواهد داشت.

شب نشینی

از خواب بیدار می‌شوم. اتاق تاریک است. چنان سنگین خواب بودم که یک دقیقه طول می‌کشد تا به یاد آورم که صبح است و پیش از زنگِ ساعت چشم گشوده‌ام یا آن‌که خوابِ غروب را زده‌ام و شب هنگام برخاسته‌ام.

از زیر پتو بیرون می‌آیم. فقط زیرپوش و شورت هفتی بر تن دارم، بدنم لرز می‌گیرد. یک بلیز کاموایی کهنه می‌پوشم تا یخ نکنم.

با موهایی ژولیده و چهره‌ای درهم و برهم از اتاق خواب بیرون می‌شوم و سویِ آشپزخانه می‌روم. جمعه شب است و احساسم آبی‌ست.

زهرا وسط آشپزخانه ایستاده و سیگار می‌کشد. منتظر است که آب کتری جوش آید تا چای دم بگذارد. هوای آشپزخانه دو رگه است طوریکه خنکی آن اندکی پوست را مورمور می‌کند. زهرا فقط پیژامه‌ای گشاد بر پای دارد، بالا تنه‌اش برهنه است. یک آرنجش را زیر پستان‌هایش نگه داشته، دست دیگر را بر آن استوار نموده و سیگار را مقابل دهان نگه داشته است.

نوک سیگار با صدای خِرش خِرش می‌سوزد و سرخِ سرخ می‌شود. نفس داغ زهرا ابری از دود را بازدم می‌کند.

مانند یک الوار بی‌حس، روی صندلی آشپزخانه سقوط می‌کنم.

زهرا: "گرفته‌ای؟"

من: "یه چایی بزنم روشن می‌شم. اصلا" حال ندارم فردا برم سرکار"

زهرا: "این حس مشترکه. با این شرایط کاری مزخرف و غیرمنصفانه"

من: "باید دهن‌ت رو بسته نگه داری. شرکت‌ها فقط کارمند و کارگر زامبی می‌خوان. این‌قدر باهوش که کارها رو انجام بده. ولی این‌قدر بی‌مغز که متوجه نشه چه بلایی این الیگارش‌ها دارن بر سر ملت میارن"

زهرا: "دهن من بسته‌ست. ولی قلمم ابر بهاریه که در افق می‌باره و صدای رعدش تا کیلومترها اون طرف‌تر شنیده می‌شه"

زهرا سیگارش را یک پک محکم می‌زند و در جاسیگاری له می‌کند. روی میز خم می‌شود و پستان‌های‌ش را مقابل‌م آویزان نگه می‌دارد. لبخندی می‌زند و با چشم اشارت می‌نماید.

دو دستی پستان‌های‌ش را می‌گیرم و مالش می‌دهم. سرپستان‌های‌ش را به آرامی می‌کشم. سرپستان‌ها سفت می‌شود.

زهرا دست‌ش را از لبه شورت‌م داخل می‌کند و اندام جنسی‌ام را بیرون می‌آورد. نوک ختنه شده‌اش را می‌نوازد. دست را بر قطرش می‌راند و درازای‌ش را می‌افزاید. هردو نفس‌هایی به ژرفای کام برمی‌آوریم و کام شیرین یار را می‌نوشیم.

زهرا لبخندی می‌زند و بالاتنه‌ام را درمی‌آورد. دو دستی پستان‌های‌م را فشار می‌دهد. نوکِ انگشتان‌ش خنک است و سینه‌ام را به آتش می‌کشد. من موهای سینه‌ام را می‌تراشم چون می‌دانم زهرا این جور بیشتر می‌پسند.

زهرا: "عاشقِ فشار دادنِ پستونات هستم. اضطراب‌م رو کم می‌کنه"

سپس سرپستان‌های‌م را می‌مکد و با دندان اندکی می‌لغزاند. من هم لبه‌های واژن‌ش را ماساژ می‌دهم، دستم نمناک می‌شود.

صدای سوتِ کتری که جوشیده، برمی‌خیزد.

زهرا: "هم کیر و هم کتری جوش آوردند"

زهرا پیژامه‌اش را می‌کَند. کمرش را خم می‌کند، سر-
ش را روی میز می‌گذارد و باسن‌ش را قنبل می‌نماید.

زهرا: "وقتی کفش پاشنه بلند می‌پوشم، مردای
همکارم رو می‌بینم که یواشکی باسن‌م رو دید می-
زنند. نگاه‌شون مدام روی ران‌های‌م به بالا می‌لغزد ولی
دامن آرزوی‌شان را می‌پوشاند. لیس بزن"

ضربه‌ای به باسن قنبل زهرا می‌زنم و واژن‌ش را می-
لیسم. دو لُپِ باسن‌ش را می‌گیرم و ورز می‌دهم تا
سوراخ‌های‌ش کش آیند. باسن‌ش خنک و نرم است.
زهرا به آرامی ناله می‌کند و از عرقِ لذت خیس می-
شود.

زهرا: "فرو کن!"

اندامِ جنسی‌ام را از پشت به واژن‌ش فرو می کنم. واژن خیس و داغ است. گویی یک کتری در شکمِ زهرا می‌جوشد.

هر دو نفس نفس می‌زنیم و صدای آه آهِ زهرا آشپزخانه را آکنده می‌سازد. ناگهان صدای زنگ درب خانه می‌آید.

«دینگ دینگ».

هر دو از جا می‌پریم. "آخه این کیه؟"

غروبِ روز تعطیل است و احتمالا یکی از فامیل‌ها قصد دید و بازدید نموده است. دهان‌ش سرویس. بساطِ ما را بر هم زد.

من: "حالا چی کار کنیم؟"

زهرا: "در بیاریم هوا کنیم. خب، معلومه! زودباش باید خونه رو جمع‌وجور کنیم"

با سرعت لباس می‌پوشیم. ادکلان می‌زنیم تا بویی به مشام نیاید. پنجره‌ها را نیم لا باز می‌کنیم تا هوای خانه عوض شود. چنان هماهنگ همکاری می‌کنیم که ظرف سی ثانیه خانه به سامان می‌شود.

سپس دربِ آپارتمان را می‌گشایم. پسرخاله مرتضی و همسرش یاسمین است. سلام و احوالپرسی و تعارفات رایج و غیره را انجام می‌دهیم.

یاسمین نخستین بار است که به خانه‌ی ما می‌آید. او پالتوی پوست پلنگی‌اش را از تن درمی‌آورد و به زهرا می‌دهد تا بر چوب لباسی آویزان نماید. یاسمین پاهایی بلند و کشیده دارد، بنابراین شورتک جین و

تاپ پوشیده تا زیبایی‌اش را دو چندان نمایش دهد. مرتضی لباس مرتبی شامل کت‌شلوار و پیراهن گران-قیمت بر تن کرده است. من کت مرتضی را می‌گیرم و بر چوب رختی می‌آویزم.

من به آشپزخانه می‌روم تا برای مهمان‌ها چای بیاورم ولی زهرا اصرار می‌کند که من کنار مهمان‌ها بنشینم و او این کار را انجام دهد. او دانه‌های هِل را خرد می‌کند و یک پیمانه چای خشک در قوری می‌ریزد.

زهرا چای می‌آورد. سینی و قندان را روی میز عسلی میان مبل‌ها می‌گذارد. سپس یک راست می‌آید و روی دسته مبلی که من نشسته‌ام کج می‌نشیند. دست-ش را به گردن من می‌گیرد تا تعادل‌ش را حفظ نماید.

من: "مبارکه. براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم. مراسم عروسی‌تون کی خواهد بود؟!"

یاسمین: "تشکر. لطف دارید. داریم دنبالِ سالن مناسب می‌گردیم. ماه دیگه ایشالا. حتما کارت دعوت خدمتتون ارسال میشه"

مرتضی: "سرویس طلا رو خریدیم. لباس عروس هم کرایه کردیم. فقط مونده اون شب موعود"

زهرا: "به سلامتی، زندگیتون رو آغاز می‌کنید"

مرتضی: "حالا که حرفش شد، شما دو تا میخواید چی کار کنید؟ الان دو-سه ساله با هم زندگی می‌کنید، هنوز وقتش نشده؟!"

من: " والا از خُدامه، مرتضی جان. ولی زهرا با ازدواج مخالفه. هرچی زهرا بگه همونه"

یاسمین رو به زهرا می‌کند و می‌پرسد: "نمیخواید رسمی‌ش کنید؟!"

زهرا پشت گردن من را می‌فشارد، دستی در میان موهای‌م می‌کشد و می‌گوید: "من خیال‌م راحته"

یاسمین: "ولی ثبت سند باعث میشه که دو طرف، حق قانونی از زندگی‌ای که براش تلاش می‌کنن ببرن. مردها رو که می‌شناسیم وقتی کنجکاوی‌شون ارضا شد، برای فتح کشور بعدی بادبان‌ها رو الم می‌کنن"

زهرا: "ثبتِ یه کاغذ در محضر و دادنِ یه وعده غذا به فامیلها، چیزی رو به ما ثابت نمی‌کنه. عشق و رابطه باید از آزمون واقعی فراز و نشیب زندگی سرفراز بیرون بیاد. ما به یه درک مشترک رسیدیم و از عشق همدیگه

اطمینان کافی داریم. اگه من اشتباه کرده باشم، ترجیح میدم همه چی به گای سگ بره"

یاسمین از بد دهنی زهرا جا می‌خورد ولی باز هم سخن را ادامه می‌دهد: "آدمها همه عمرشون یه جور نمی-مونن. پیر می‌شن. سرد می‌شن. زلف جوان می‌بینند و هوس تازه به سرشون می‌زنه. نمی‌شه همه چیز رو یِنخی برخورد کرد و فکر آخر و عاقبتش رو نکرد"

من: "هرچی زهرا بگه همونه. به خدا لب تر کنه، فردا محضر می‌ریم و پس فردا عروسیه"

زهرا دست در جیبش می‌کند و پاکت سیگارش را در می‌آورد، ضربه‌ای به پاکت می‌زند و یک نخ سیگار بیرون می‌پرد.

سپس رو به من می‌گوید: "فندک رو از آشپزخونه بیار"

من بلند می‌شوم و سوی آشپزخانه می‌روم در حالی‌که چشمانِ شماتت‌کننده‌ی مرتضی بدرقه‌ام می‌کند.

صدای زهرا را می‌شنوم: "همه فقط به خاطر پیری زنده‌اند و از ترس فقر و باختن، زندگی نمی‌کنن. عاقلانه‌ی هرچیزی خوبه. ولی روال جامعه و دنیای ما دیوانه‌وار و احمقانه است. هیچ چیزش درست نیست و هیچ چیزش تحت کنترل نیست. سرمایه‌دارها همه چیز رو دیکته می‌کنن و ما فقط یه مشت خاشاک در طوفان سلطه و سیطره ایشان هستیم. چرا باید این گونه باشه. لااقل در سطح رختخواب استقلال عملکرد و اندیشه داشته باشیم. لااقل خودمون به خودمون کیر نزنیم"

یاسمین: "عزیزم، تو خیلی ایده‌آل گرا هستی"

من با فندک می‌آیم. تق تق. شعله را به سیگار زهرا می‌رسانم و او با یک پوک محکم دود غلیظی بر پا می‌کند.

مرتضی دوام نمی‌آورد و سوزنش در می‌رود: "این زنه پاک مخش چِته. مخالف رسوم و اندیشه‌ی رایج عمل کردن، روشن فکری نیست. بلکه خطر کردن بی‌مورد و در برخی موارد مثل این، بی‌آبروییه"

من از این اظهار نظرِ بی‌ادبانه ناراحت می‌شوم و از زهرا دفاع می‌کنم.

من: "تا چند وقت پیش، همین لباس پوشیدنِ یاسمین خانم، نکوهیده و غیر رایج بود. ولی الان عادی شده. کی مردها یاد می‌گیرن کله‌شون رو از خشتک زن‌ها

بیرون بکشن و لباس پوشیدن و آداب و رسوم یاد زن‌ها ندن؟"

مرتضی: "من آدم روشن فکری هستم و زنم این قدر راحت لباس می‌پوشه. من حتی طرفدار ازدواج همجنس‌بازان هستم. ولی این حرف‌های هنجارشکن و بدبینانه‌ی زهرا خانم، دیگه در مرز جفنگ و مزخرف قرار میگیره"

یاسمین حرف مرتضی رو تایید می کند و قیافه‌ای حق به جناب به خودش می گیرد. زهرا خودش را به سیگار مشغول می کند و تلاش دارد که ادامه‌ی بحث منتفی گردد. ولی شب‌نشینی به نبرد لفظی شبانه بدل گشته است.

مرتضی تازه گرم شده و خون به مغزش جهیده است: "زن‌ها همیشه برای تامین خودشون به مردها وابسته هستند. این طبیعته"

یاسمین با نگاهی جدی سخنان شوهرش را مؤید است.

زهرا: "البته که وابسته هستن، چون مهمترین بخش جامعه رو حمل می‌کنن و اون دستگاه تولیدمثله. بزار مردها هم یه هفته در ماه خونریزی کنن و یه آدمِ دُرُسته از لای پاهاشون جِر بده و بیرون بیاد تا ببینیم چقدر میتونن سخت کار کنن. زن‌ها با این طبیعت زایندگی‌شون همچنان شونه به شونه‌ی مردها کار می‌کنن. تازه مدام هر کی پیدا می‌شه سرشون داد می‌زنه"

مرتضی: "زن‌ها فقط یه مشت عروسک بزک کرده‌اند، کار نمی‌کنن. دهنمون رو در اداره صاف کردن"

زهرا: "به نظر من باید وقت کافی برای اجرای وظیفه مادری به زن‌ها داده بشه و ازشون به اندازه مردها کار نخوان. مثلا به ازای هر بچه پنج یا هفت سال سابقه کار به زن‌ها بدن. این طبیعته، اگه زن‌ها بخوان هم بچه کافی بیارن و هم به اندازه‌ی مردها کار کنن، جامعه از زایندگی می‌افته. اون وقت مجبور می‌شیم از جوامع عقب‌مونده مهاجر وارد کنیم تا افت جمعیت جبران بشه. مهاجرها از جوامع ورشکسته میان، اونا کشور خودشون رو هم نساختن و کشور میزبان رو هم به همون سطح عقب مونده تنزل میدن. وارد کردن مهاجران برای جبران نابودی زایندگی زن‌ها، در

طولانی مدت کشور رو از لحاظ فرهنگی ناهمگون می‌کنه. صنعت هم پیشرفت خودش رو از دست میده. درست مثل اروپا و ژاپن که از چین عقب موندن"

مرتضی که حسابی آتیشی شده، می‌پرسد: "شما چی؟ میخواید بدون ازدواج بچه دار بشید؟"

من: "فعلا فکرش رو نکردیم"

زهرا به میان سخن من می‌پرد: "نه! من بچه نمی‌خوام. خیلی درگیر شغلم هستم و درضمن به نویسندگی درباره معضلات اجتماعی می‌پردازم"

مرتضی: "پس نسخه رو برای ملت می‌پیچی؟"

زهرا در حالی که در هاله‌ای از دود سیگار غرق شده، می‌گوید: "من یه زن هستم و کار هم می‌کنم. مسائل و مشکلاتی که می‌بینم را پردازش می‌کنم و تلاش در

ارتقای جامعه اطرافم دارم. تصمیمِ بچه‌دار شدن را به صلاح‌دید خودم می‌گیرم"

مرتضی: "تو فقط یه از خود راضی عوضی هستی"

زهرا: "هر جور دوست داری فرض کن. به هر حال حمل رحم و دستگاهش کار ساده‌ای نیست"

یاسمین که از بحث این دو نفر کلافه شده و نخستین دیدارش از پسرخاله‌ی شوهر را بر فنا می‌بیند، قصد مصالحه می‌نماید: "حالا چطوره، عقیده هر کس پیش خودش بماند و بذگریم"

همه ساکت می‌شویم. این دو نفر آن قدر بحث کرده‌اند که دیگر سخنی برای گفتن نمانده است. مرتضی سکوت را می‌شکند و عزم رفتن می‌نماید. یاسمین هم

برمی‌خیزد. کت و پالتوی‌شان را از چوب رختی برمی-دارد.

مرتضی: "دیگه زحمت رو کم می‌کنیم"

من که بدخلقی پسرخاله را می‌بینم تلاش می‌کنم از دل‌ش درآورم: "حالا تشریف داشتین. لطف کردین قدم رنجه فرمودین. باز هم تشریف‌فرما شوید. از دیدار عروس خانم مشعوف شدیم"

ولی زهرا با ترش‌رویی آسمان و زمین را نگاه می‌کند و سیگارش را در جاسیگاری له می‌نماید. مرتضی و یاسمین به کنار جا کفشی می‌روند تا کفش‌های‌شان را بپوشند. مرتضی به شدت در فکر است و عصبانیت از چهره‌اش می‌بارد.

آرام به من می‌گوید: "بازی‌هات که با این جنده تموم شد، برو سراغ یه زن واقعی"

من ادای نشنیدن در می‌آورم و فقط لبخند می‌زنم. زهرا هم از روی ادب ایشان را مشایعت می‌کند.

ناگهان یاسمین، در حال پوشیدن کفش‌های‌ش، کیف‌ش را کنار جاکفشی زمین می‌گذارد. مرتضی که قاطی کرده، فقط دنبال بهانه است تا چیرگی و قدرت خودش را به زهرا و من نمایش دهد. صدا کلفته را در می‌آورد و داد می‌زند: "مگه بهت نگفتم وسایلت رو رویِ زمین نزار، کثیف میشه"

من از صدای نعره‌ی مرتضی دلم هُری می‌ریزد. زهرا اخمان‌ش درهم می‌شود.

یاسمین کیف را از زمین برمی‌دارد و آرام می‌گوید: "چیزی نشده، برش داشتم"

من انتظار دارم قضیه به همین جا ختم شود. ولی مرتضی کشیده‌ی آب نکشیده‌ای به همسرش می‌نوازد که صدای‌ش در محوطه‌ی جاکفشی طنین انداز می-شود.

من وحشت می‌کنم. یاسمین صورت‌ش را می‌گیرد و قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم‌ش می‌چکد. مرتضی سمت زهرا چشم غُره می‌رود تا ببیند او را ترسانده است یا نه!

زهرا منفجر می‌شود و با تمام قوا خودش را به مرتضی می‌کوبد. در حالی که فریاد می‌زند: "بعضی جنده‌ها نمی‌دونن کی باید بس کنن"

زهرا کوچک اندام است ولی تعادل مرتضی را برهم می‌زند. مرتضی جا می‌خورد و با تمام قدرت شانه‌های زهرا را می‌گیرد، او را روی پله‌ی جاکفشی پرت می‌-کند. دکمه‌های یقه‌ی مرتضی پاره می‌شود.

مرتضی خروش می‌آورد تا سوی زهرا حمله کند. من خودم را بین‌شان قرار می‌دهم. زهرا پشت من پناه می‌گیرد. مرتضی دست‌ش را پرتاب می‌کند تا به صورت زهرا بکوبد. زهرا پشت من قایم شده، ناسزا می‌گوید و جاخالی می‌دهد. دست مرتضی سه–چهار بار محکم به سینه، دست و بازوی من می‌خورد.

جیغ‌های زهرا و فحش‌های مرتضی محوطه‌ی جاکفشی را پر کرده است. ناگهان دست مرتضی

محکم به صورت من می‌خورد و او برای لحظه‌ای درنگ می‌کند. گوش‌م زنگ می‌زند.

خم به ابرو نمی‌آورم. احترام مهمان و آرامش خودم را حفظ می‌کنم و با جدیت به مرتضی می‌گویم: "پسرخاله وقتش شده که بری"

مرتضی کاملا قهر روی می‌گرداند و می‌رود. یاسمین هم با لپ سرخ دنبال شوهر آینده‌اش می‌رود. من درب آپارتمان را می‌بندم تا صدای جیغ‌های زهرا بیرون نرود. سپس سوی زهرا روی می‌گردانم تا از سلامت-ش اطمینان حاصل کنم.

زهرا سیگاری روشن کرده و وسط هال خشکک‌ش زده است. شانه‌ها و گردن‌ش آثار چنگ و فشار سرخ شده است. من شگفت‌زده نیستم. برای همین است عاشق او

هستم. زهرا یک جنگاور ماده است. نمی‌دانم چگونه تسلای‌ش بدهم.

من: "عزیزم خوبی؟ من می‌بایست بیشتر طرف‌ت رو می‌گرفتم. فقط چون که مهمون بود، تردید کردم"

زهرا: "عزیزم طوری نیست. واقعا که با مردهای حق به جانبی مثل این، گیر کردیم. بیچاره یاسمین"

من: "اون وضع مرتضی رو دید، حالا تصمیم با خودشه"

زهرا: "احتمالا یاسمین راه گریز چندانی نداره، چون درآمدی نداره و وابسته به شوهرشه"

من: "همه ما قربانیِ جایگاه و موقعیت‌مون هستیم ولی در سطوح گوناگون"

زهرا: "عزیزِ دوست داشتنی من. اون نامرد، چند تا هم به صورت و بدن تو زد"

من: "محافظت از تو وظیفه‌ست. در ضمن چاره‌ای نیست. با این فامیل و ملت باید زندگانی کنیم. اما فکر کنم یه عروسی رو از دست دادیم!"

زهرا سوی من می‌آید و شلوار من را پایین می‌کشد: "عاشق همین آرامش و اعتماد به نفس بی‌نهایت تو هستم. تو مثل دیواری هستی که همیشه خیالم ازش راحته"

من: "دیگه حوصله سکس ندارم. بزار امشب استراحت کنیم"

زهرا با لبخند می‌گوید: "آبت داره در میره. این اسرافه! در ضمن من اعصابم خورده و باید تو رو بکنم"

سپس اندام جنسی ام را به دهان می‌گیرد و بازی از نو آغاز می‌شود.

رضا شکارچی

"مرده می‌خواست نه‌نه‌زنش رو بکنه، دنبال بهونه می‌گشت. یه روز که روزنامه میخوند، چهره‌ای متعجب به خودش میگیره و میگه: «اوه، ببین روزنامه چی نوشته! یارو پدر زنش رو کرده!!!». نه‌نه‌زن تعجب میکنه و میگه: «آخه مگه کسی بابا زن رو میکنه!؟ حالا اگه نه‌نه‌زنش بود یه چیزی». مرده با لبخند میگه: «اونو که همه میکنن!»"

یکی از بچه‌ها دارد جوک تعریف می‌کند!

خب. این جوک روح مطلب را نشان می‌دهد که من اکنون کجا هستم. خوابگاه سربازخانه مشغول گذراندن خدمت اجباری.

من تلاش دارم که بدون برخورد غیرلازم این دوره را بگذرانم، چون این خدمت اجباری و زوری همراه با یک لشکر، اصولا یک لشکر، آدم‌های رنگ و وارنگ و برخی عقده‌ای صورت می‌پذیرد.

هر روز به ما یادآوری می‌کنند که خدمت وظیفه سربازی را پهلوی‌ها اجبار نمودند و اگر زجری متوجه ماست تقصیر دو پادشاه پهلوی می‌باشد. این دوره حقوق درست و حسابی ندارد و هدف خاصی را هم دنبال نمی‌کند. فقط آن‌که ورود انسان‌ها را به بازار کار دو سال به تعویق می‌اندازد تا دیکتاتوری حاکم خیال-ش از اتلاف وقت و عمر عده‌ای از ملت راحت باشد[۱۴].

[۱۴] سخن نویسنده: صد البته که دفاع از کشور ایران در شرایطی که خطری متوجه یکپارچگی کشور باشد بر همگان واجب است.

خوابگاه بوی گربه مُرده می‌دهد. دو تا بخاری با شعله‌های بزرگ می‌سوزند ولی همچنان سرد و نمناک است. صدای سرفه‌ی بچه‌ها از جای جای محل به گوش می‌رسد.

تخت کناری‌ام خالی است. حسین چند روز مریض بود ولی فرمانده می‌گفت که تمارض می‌کند. تا اینکه پریروز صبح، توان نداشت از تخت برخیزد. او را بهداری بردند و کاشف به عمل آمد که یکی از ریه‌های‌ش کاملا نابود شده و دیگری هم پر از چرک است. خدا می‌داند که زنده بماند.

امشب نگهبان هستم. ساعت هفت شب، یقلوی را برداشته و سریع برای دریافت شام اقدام می‌کنم.

ولی در زمان صلح و آرامش، خدمت سربازی اجباری غیر عاقلانه است.

تخت کهنه و قراضه است. هنگام صعود به طبقه دوم آن، قیژقیژ صدا می کند. نگرانم که از هم بپاشد. بدون برهم زدن آنکادر تخت‌خواب، با لباس روی پتو دراز می کشم.

چندتا از بچه ها روی زمین کنار بخاری خوابگاه نشسته‌اند و مافیا بازی می‌کنند. من هیچوقت از این بازی مزخرف سر در نیاوردم. یک چیز مسلم است، سروصدای‌شان پیوسته مرا از خواب بیدار می کند ولی بی‌درنگ دوباره به خواب فرو می‌روم.

نمی‌فهم چه قدر زمان می گذرد، ناگهان صدایی مرا از خواب بیدار می‌کند. چشم می‌گشایم و همه جا تاریک است. چراغ‌های خوابگاه خاموش هستند و همگان خواب.

علی جان، پاس پخش است. آمده برای پاس ساعت دوازدهِ شب، مرا بیدار نماید. پوتین می‌پوشم. بندهای پوتین را در تاریکی مطلق می‌بندم. دورِ کمرم فانسقه می‌بندم و به راهروی یگان، جلوی اسلحه خانه می‌روم. هوای راهرو اینقدر سرد است که خر تب می کند سگ سینه پهلو. یک مشت تفنگِ ژ۳ عهد بوقی هزار کیلویی که نصف بیشتر حتی گلنگدن‌شان هم کشیده نمی‌شود، در این دخمه انبار شده‌اند.

نظامی‌گری از ویژگی‌های دیکتاتوری می‌باشد. نظامی‌گریِ ریشه‌دار که از مدرسه بر ملت تحمیل می‌گردد. هر روز صبح بچه مدرسه‌ای‌ها را هم صف می‌کنند و مانند پادگان ازجلو نظام و خبردار می‌دهند.

شب طولانی آغاز می‌گردد. گهگاه درب خوابگاه باز می‌شود و کسی یا کسانی برای شاشیدن، تفعلی به موال می‌زنند.

موش کوچکی را می‌بینم که از محوطه‌ی حمام و توالت بیرون می‌آید. دماغ‌ش را می‌جنباند و چون راهرو را بدون سکنه می‌یابد، راهش را سوی درب آهنین و پوسیده‌ی خوابگاه کج می‌نماید. به این امید که از خرده آذوقه‌جات سربازان چیزی بر زمین‌ش پیدا کند.

یکجا ایستادن و سرما، حسابی به تن‌م گذاشته و مانند مجسمه در جای‌م خشک‌م زده است. موش اصلا وجودم را حس نمی‌کند. لبه زیرین درب خوابگاه زنگزده و خُرد است. در کمال شگفتی، موش بدن‌ش

را پهن می‌نماید و از شکاف زیر درب عبور نموده و وارد خوابگاه می‌شود.

ساعتی اندر سکوت محض می گذرد.

درب خوابگاه باز می‌شود و رضا با بلیز کاموایی، کت سنگین سربازی روی دوش، زیر شلوار سفید و دمپایی بیرون می آید.

رضا آدم را به یاد آن رضای هزار دستان[۱۵] می‌اندازد. همان سیما، همان مهارت. هفته‌ی گذشته در میدان تیر، هر هشت گلوله اش را به خال زد. رضا بد دهن است و پیوسته دنبال بحث و جدل. من از او خوشم نمی آید، بویی می‌دهد.

رضا به مسخره می گوید: "نگهبان، خبردار"

---

[۱۵] سریال تلویزیونی ساخته‌ی علی حاتمی که در دهه ۱۳۶۰ پخش می‌شد.

من واکنشی نشان نمی‌دهم.

رضا: "مادر قحبه. مدام به من بی‌محلی می کنی"

من: "برادر، من پاس می‌دهم نباید سرگرم سخن گفتن شوم. اگر افسرسر ببیند، جالب نیست"

رضا: "افسرسر کیلو چنده؟ کشور مثل جنده خونه شاه عباس شده. هیچ کس توش کارش رو درست انجام نمیده. دوست دارم مهاجرت کنم به فرنگ. تو چی فکر می کنی؟"

من که نمی‌خواهم سیاسی سخن بگویم از پاسخ طفره می‌روم: "هیچی. به این سرما حال ندارم حرف بزنم. عجیب نیست این موقع شب اومدی این حرفها رو با من میزنی؟!"

رضا: "کصکش جواب بده. بی‌خوابی زده به سرم. تو این طویله سرد که نمیشه خوابید"

من: "حالش نیست، فکرش نیست"

رضا: "دوست نداری با من حرف بزنی، خب بگو! چرا اوسکولوم میکنی"

درب خوابگاه باز می‌شود و باقر و برادرش جعفر به دستشویی می‌روند. نگهبان خوابگاه احسان هم دنبال-شان بیرون می‌آید و به ایشان ملحق می‌گردد.

رضا: "این دو تا برادر با همدیگه اعزام شدن. هر وقت دل‌شون تنگ میشه خودشون رو راحت میکنن. احسان هم رفت تماشا، نمیای تماشا؟"

من که ملتفت سخنان‌ش نشده‌ام، اهمیت نمی‌دهم. نگران هستم که افسرسر برسد. وقتی سروصدا از

حمام بلند می‌شود، من ناچار از توجه هستم. صدای خنده و هروکر. نگران می‌شوم خطری کسی را تهدید نماید. رضا و من سمت حمام می‌رویم.

وسط محوطه حمام‌ها بساط برپاست. جعفر خم شده و باقر تا دسته کیرش را کرده در کون برادر و حسابی تلمبه می‌زند. احسان هم نگاه می کند و خود ارضایی. من وحشت‌زده، با سرعت از حمام خارج می‌شوم. از ترس پشمام فِر خورده.

رضا آستینم را می گیرد و می گوید: "خبرچینی نکنی ها، اینا هرشب کارشون همینه. همه خبر دارن. یه شب باقر میکنه کون جعفر، یه شب جعفر میکنه کون باقر"

من: "اما اینجا جای این کارها نیست. اگه افسر بیاد یا یکی دیگه از بچه ها خبر بده چی؟"

رضا باجدیت می‌گوید: "داداش معلومه هنوز جای سخت نشاشیدی. اگه خبر بدی کاریشون نمیکنن! فقط خودت رو بدنام میکنی"

به محل پستم بازمی‌گردم. می‌ترسم افسرسر سر برسد. حالا مشکل دو تا شده است. وراجی رضا و کون جعفر.

رضا که نتوانسته مرا به سخن گفتن بکشاند، تصمیم می‌گیرد به سراغ اصغر، نگهبان محوطه بیرونی برود.

علی جان درب یگان را برای‌ش باز می‌کند و رضا به محوطه‌ی یخ‌زده و تاریک بیرون یگان می‌رود. این کار خلاف است ولی علی جان که عین خیال‌ش نیست.

اصغر پر از ایده‌های سیاسی و اندیشه‌های متناقض است. چهارتا کتاب جامعه‌شناسی خوانده و پیوسته درباره‌ی ساختارهای اجتماعی از خودش نظریات می‌دهد.

نگهبانان محوطه‌ی بیرونی مسلح هستند. سخن گفتن حین پست، می‌تواند اصغر را در دردسر بیندازد. هرچند می‌دانم که اصغر اهمیتی نمی‌دهد و برای ابراز مخالفت خود با ساختار سیاسی و خدمت اجباری، از قصد، قوانین را می‌شکند.

ساعتی در نگرانی همراه صداهای آخ و اوخ جعفر می‌گذرد. سرانجام ایشان ساکت می‌شوند و صدای دوش حمام برمی‌خیزد.

پدرام، بچه بالاشهریه، به حمام می‌رود.

همان ابتدای دوره‌ی سربازی، سه-چهارتا از بچه خفن‌ها این بچه بالاشهری را شناسایی کردند. یک بار در حمام، چهار تایی به او تجاوز کردند. حالا پدرام شبیه مرغ شده! کون‌ش پف کرده و همه در یگان به کون‌ش دست می‌زنند.

تقریبا روزی یک نفر از بچه‌ها کون‌ش می‌گذارد. می‌گویند سربازی مرد می‌سازد یعنی مرغ.

شاید حق با اصغر است که سربازی را ابزاری برای شکستن مردان در جهت منافع الیگارش حاکم می‌داند. جعفر و باقر و احسان، سه تایی ولی به نوبت کون پدرام می‌گذارند.

من جرات ندارم سوی محوطه دستشویی و حمام بروم. از ترس به درب اسلحه‌خانه چسبیده‌ام.

در هزار و یک فکر عجیب و غریب گرفتارم که صدای جیغ و فریاد از خوابگاه بلند می‌شود و چراغ‌ها را روشن می کنند.

دیگر نورعلانور شد. حالا افسرسر حتما سراغ یگان ما خواهد آمد.

احسان به سرعت زیپ‌ش را بالا میکشد و خود را به خوابگاه، سر پست‌ش، می‌رساند. موش از میله تختخواب بالا رفته و داخل تخت کسی شده است. همه خوابگاه در جستجوی موش بیدار شده‌اند و تخت‌ها و وسایل را زیرورو می کنند.

دو برادر قهرمان و پدرام مرغی هم بی سر و صدا به تخت‌شان بازگشت می‌نمایند. انگار نه انگار.

گروهی از سربازان تصمیم می‌گیرند تا راه نفوذ موش را مسدود کنند. چسب و مقوا می‌آوردند و ساعتی چند را به برش و چسباندن می‌گذرانند تا شکاف درب زنگزده پوشانده شود.

این عملیات چنان به درازا می‌انجامد که جمله لشکریان خسته و کوفته گشته همچون تخته سنگ اندر تختهای‌شان سقوط می‌کنند.

امیرعلی که رهبری گروه ترمیم درب را بر عهده گرفته، می‌گوید: "نکنه که ما این همه زحمت می‌کشیم تا درِ خوابگاه رو درست کنیم، آخرین شبی باشه که اینجا می‌خوابیم؟"

من از نگهبانی خسته شده‌ام و لحظه شماری می‌کنم تا پاس را به نفر بعدی تحویل دهم.

می‌گویم: "هنوز دو هفته از دوره آموزشی مونده. اما ایکاش زودتر این کار رو کرده بودید. الان یه ماهه، موش‌ها دهنمون رو صاف کردن. هرشب یه نفر با جیغ جیغ باقی رو بیدار میکنه"

امیرعلی: "چه سربازایی ما هستیم. از یه موش می-ترسیم، ببین اگه دشمن بیاد چی کار می‌کنیم!"

پاس پخش نگهبان بعدی را بیدار می‌کند و من پاس را تحویل می‌دهم. عجیب است! ولی با این همه سر و صدا، افسرسر اصلا به یگان ما سری نزد. میبایست که افسرسر در محوطه می‌بود و ما را چک می‌کرد.

به تختخواب بازگشت می‌کنم و در آن تاریکی پوتین-ها را از پای درمی‌آورم. خوابم که می‌برد یک کله تا بیدارباش بیهوش می‌شوم.

بیداریاش می‌دهند. چشم می‌گشایم و با عجله به صف توالت می‌شتابم. اکثر توالت‌ها مسدود شده و از حلقوم‌شان عن بالازده است.

به خوابگاه برمی‌گردم تا پوتین و کت بپوشم و تخت را آنکادر کنم. بچه‌ها در حال لباس پوشیدن با همدیگر سخن می‌گویند.

حسن به فرشاد گیر داده: "تو میخوای یه شرکت بزنی که چی بشه؟ تو این دوره زمونه یه قرون نمیتونی کاسب بشی. حتما باید فامیل کسی یا وابسته‌ی رژیم باشی تا کاری باهات نداشته باشن و کاسبی‌ت راه بیفته"

فرشاد: "دوست دارم کاسبیِ خودم رو راه بندازم و زیر دست کسی کار نکنم"

حسن: "به جای دنبالِ امید واهی دویدن، برو مدیر فروش یه شرکت بشو. ده برابرِ کاسبی درآمد خواهی داشت"

فرشاد که حرص‌ش درآمده می‌گوید: "خب. تو چرا میخوای مدیر فروش یه شرکت بشی؟ برو کون بده! صد برابر یه مدیرفروش درآمد خواهی داشت"

عجیب است! ولی قاطی سروصدای بچه‌ها، یک چیز کم است. یک صدا.

مبصر یگان می‌آید و ابلاغ می‌کند که پوتین‌ها را بکنیم و دمپایی بپوشیم. چون باید به مسجدِ پادگان برویم. حضور-غیاب هم در مسجد پادگان خواهد بود.

بچه‌ها خوشحال می‌شوند که به جای رژه و ورزش به مسجد خواهند رفت و می‌توانند در آنجا تکیه بدهند و چرت بزنند.

در راه مسجد زمزمه می‌شنوم که بچه‌ها از حادثه یا اتفاقی در گوش یکدیگر پچ‌پچ می‌کنند. چه می‌تواند باشد؟

ناگهان یکی داد می‌زند: "اونجا رو!"

یک نفر روی زمین دراز کشیده و روی‌ش را با یک پتوی ببری پادگان پوشانده‌اند. مغزش چنان پاشیده که تا یک متر بالاتر از لبه‌ی پتو، مخلوطی از خون و مغز بر زمین نقش بسته است.

ناگهان می‌فهمم که اصغر در جمع یگان نیست و زمزمه‌های اطرافم آشکارا "اصغر اصغر" می‌کنند.

به یاد دیشب می‌افتم که رضا رفت بیرون تا اصغر را به حرف بگیرد.

به مسجد که می‌رسیم، یگان‌های دیگر هم آمده‌اند. جای سوزن انداختن نیست. من آن وسط‌ها می‌نشینم. ناغافل رضا و علی جان می‌آیند و دو طرف من مستقر می‌شوند.

فرمانده پادگان می‌آید و سخنرانی را با تسلیت به یگان ما آغاز می‌کند: "متاسفانه دیشب، یکی از فرزندان ما در یگان ۱۱۴، حین نگهبانی به ضرب گلوله‌ی خودش به رحمت خدا رفت و به درجه رفیع شهادت نائل گردید. ما جرات نمی کنیم واژه نامبارک خودکشی را برای سرباز اسلام استفاده کنیم که هر کس اینجا کشته شود همانا شهید است"

من رفتارِ مشکوکِ علی جان و رضا را دیشب دیده‌ام، می‌خواهم چیزی بگویم و پرسشی بر ادعای خودکشی بیفکنم. ولی رضا صورت‌ش را به گوشم نزدیک می-نماید و آرام در گوش‌م زمزمه می‌کند.

رضا: "اون کلاغ‌ها هم اول‌ش بحث سیاسی میکردن. بعد از اینکه کون یکی‌شون گذاشتن، حالا همه افتادن به غارغار"

من ساکت می‌شوم. عده‌ای از بچه‌ها زار زار گریه می‌کنند. برخی بهت‌زده شده‌اند. من جرات ندارم که حتی احساسی از خودم بروز دهم.

فرمانده‌ی پادگان، دو هفته پایانیِ دوره آموزشی را به یگان ما مرخصی می‌دهد. دو هفته‌ی دیگر برای تقسیم[۱۶] به پادگان بازخواهیم گشت.

امیرعلی می‌گوید: "دیدید گفتم!"

[۱۶] اعزام به محل خدمت پس از پایان بخش آموزشی

سمبوسه ی تلخ

دوستی دارم خون‌گرم و ایران‌پرست نام‌ش یوسف است. او این داستان را برای‌م تعریف نمود. [۱۷]

پدرِ یوسف همیشه از محله‌ای که در آن متولد شده و تا سن شش سالگی زندگی کرده، تعریف می‌کند. یوسف حس می‌کند که آنجا را به چشم دیده، زیرا تعاریف پدر پر از جزئیات و زیبایی‌های نوستالژیک است. این محله‌ی جادویی، نامش احمدآباد است. نگین انگشتریِ عروس خلیج فارس: آبادان.

مردم‌ش همه خون‌گرم و البته گاهی عصبی‌اند. بینی‌های کشیده، چشمان درشت و پوست زیتونی رنگ عرق‌آلود دارند.

[۱۷] نوروز ۱۳۷۵

بازارش پر از ماهی و خوردنی‌های محلی است و انواع اجناس خارجی و لوکس از کویت و بصره برای فروش آورده‌اند.

دخترانش همه خوش هیکل و مانکن که دامن یک وجب بالای زانو می‌پوشند و یقه را تا چاک سینه‌های گرد و طالبی خود باز می‌گذارند. موهای فرفری بلندشان تا پشت کمرشان افشانده شده و عطر خوش گیسوان‌شان اروند را مسحور می‌نماید.

زنان احمدآباد جنگجویند، از هیچ چیز ترسی ندارند و مثل آتش داغ هستند. مردان‌ش با حال و با کلاس که حتی شب‌ها هم ریبن می‌زنند و شلوار پاچه تفنگی و پیرهن آستین کوتاه یقه خفاشی می‌پوشند. همه مردان سخاوتمند و شرکت نفتی هستند. ساعت طلا

می‌بندند و گردنبند پلاتین براق‌شان در میان دریایی از پشم ویز ویزی سینه شناور است.

سرانجام مجالی دست داد و خانواده عزم دیدار دیار پدری کرد. همه خوشحال و مشتاق، بار و بندیل بر خودروی پیکان مدل ۵۳ بستند و استان‌ها را یکی پس از دیگری تا سیاهرگ ایران، خوزستان زیبا طی کردند.

ولی همه چیز با گفته‌ها و تعاریف پدر تفاوت دارد. محله‌ها دبنگ و کهنه، بازارش کثیف و عقب افتاده، زنان مانند خیمه‌ی سرخ پوستی گونی بر سر و بدن پوشانده‌اند. مردان پیرهن و شلوارهای کهنه و کثیف بر تن دارند.

از طلا خبری نیست ولی دیوارها پر از سرب. دخمه‌های بر جای مانده از جنگِ هشت ساله که پس از چند دهه همچنان مانند زخم‌های باز رنج و درد مردم را فریاد می‌زند.

خودروی پیکان ۵۳ مانند سگِ حامله زوزه می‌کشد و بلوار شهر را سوی احمد آباد می‌پیماید. پدر ساکت است و با چهره‌ای چرمین حواس‌ش به رانندگی است. بچه‌ها و همسر غرق تماشای آشغالدانی رویاهای پدر.

پیکان ۵۳ گوشه‌ی خیابان را نشانه می‌رود و مانند یک فضاپیمای فیلم‌های کم خرج پهلو می‌گیرد.

بچه‌ها پیاده می‌شوند. همه از مسیر طولانی خسته هستند، پس کمر صاف می‌کنند و آماده کنکاش

محیط می‌شوند. پدر هزار تا قفل و زنجیر و رکاب بر آن خودروی بازمانده از عصر هویدا می‌زند.

پیرمردی سیه‌چرده، مندرس جامه و خشن چهره پیش می‌آید. بچه شهری‌ها از دیدن آن پیرِ آبادانی ناآرام می‌گردند و نقطه‌ای از پیاده‌رو در پشت پدر پناه می‌گیرند.

پیرمرد با لهجه‌ی غلیظ و تهدیدآمیز می‌گوید: "یه پولی بده تا مراقب ماشین‌تون باشم"

پدر به آرامی بچه‌ها را به رفتن دعوت می‌کند: "گداست. بریم"

پیرمرد به حالت قهر روی می‌گرداند و زیرلب غرولند می‌نماید: "اینجا ماشین‌ت رو رها کنی، خراب‌ش می‌کنن"

پدر نگران می‌شود. واضح است که منظور پیرمرد چیست! پدر دنبال پیرمرد با لبخند می‌رود و چند اسکناس به او می‌دهد. پیرمرد با نارضایتی و دلخوری می‌گوید: "برای خودتون گفتم. حالا برید، من مواظبم"

کنار ساحل اروند، کشتی‌های قراضه و به گِل نشسته به چشم می‌خورند. موج‌های کوتاه اروند، لایه‌ای از بطری پلاستیک و زباله را به ساحل می‌ساید و بوی لجن گرم سوی مسافران می‌وزد.

پدر تلاش می‌کند تا فرزندان بهت‌زده را اندکی سرحال بیاورد. جوکی می‌گوید: "یارو مارمولك آبادانیه، یه ریبن می‌زنه. خودش رو تو آینه نگاه می‌کنه. می‌گه عجب کروکودیلی شدم"

ولی آن جوِ غریب اندر آن شهر فقیر، هر جوکی را بی‌خنده و بی‌مزه می‌گرداند.

چند دکه آنجاست که تنقلات و غذای محلی می‌فروشند.

پدر به مادر می‌گوید: "دوست دارم بچه‌ها مزه سمبوسه رو تست کنن"

کنار دکه می‌رسند. مردی میان‌سال با موهای خاکی رنگ و پیرهن پاره در دکه نشسته است. بالای دکه نوشته: "سمبوسه ۲۵ تومن".

پدر دو عدد سمبوسه تقاضا می‌کند. مرد سمبوسه ها را در کاغذ روغنی می‌پیچد و قوطیِ سسِ تُند گوجه فرنگی را روی دخل در دسترس مشتری قرار می‌دهد.

پدر یک صد تومنی به مرد می‌دهد. مرد دخل‌ش را می‌گشاید تا بقیه پول را پس دهد. دخل‌ش خالی‌ست. پولی ندارد که خرده را پس دهد. از صبح تا بعد از ظهر هیچی نفروخته است.

چشمان شرمنده مرد جرات نگاه کردن ندارد. پدر سریع می‌گوید: "بی‌خیال همشهری". و به بهانه‌ی خوردن سمبوسه بچه‌ها را از دکه دور می‌کند.

این مسافرت به جای شادی پر از اندوه و شرم بود.

رفیق

نام‌ش رؤیاست. صورتِ سپیدش رقیب زمینیِ پنجه‌ی آفتاب است که در سایه‌ی کوهستانی از موهای خاکی‌رنگ فِر درشت آرمیده.

نیزارِ مژگان‌ش بر دو سویِ دریاچه‌ی براق چشمان لشکر آراسته و دو خنجر ابروان قلبِ بیننده را قاچ می-کند. پستان‌های بزرگ و گِردش عزم خروج از یقه‌ی پیرهن را دارند لیک دگمه‌ی خائنِ پیرهن، سدّ حیا را بسته و دیدگان، ناچار از قناعت به چاکِ بی‌انتهای سینه و برجستگی‌های دلکش.

پلک می‌زند و رؤیا محو می‌شود. روی مبل لمیده و به سقفِ نیمه‌تاریکِ اتاق خیره شده است. تنهایی تا مغزِ استخوان‌ش را پوک و سرد نموده. نفس‌های سردش

از دهان خشکیده و لب‌های ترکیده‌اش گذر می‌کنند. قلبِ سردش بیچاره است چون باید بی‌دلیل، بی هیچ دلخوشی و غیرارادی بتپد.

او همان قدر که عاشق رؤیاست، از او متنفر هم هست. بی‌رؤیا حتی اندیشه‌اش نیز یخ خواهد بست. رؤیا دروغ‌های شیرین است که خودمان به خورد خودمان می‌دهیم.

او از تاریکی می‌ترسد. آن زمان که لحاف شب بر بستر شهر پهن می‌گردد و خواب‌ش می‌برد، دوباره دروغ‌ها آغاز می‌شود. لیک نمی‌توان تا ابد بیدار ماند.

ساکت شوید. ساکت شوید. شما هیچ چیزی جز رؤیا نیستید و هرگز واقعیت پیدا نمی‌کنید هر چقدر هم حقیقی باشید. من عاشق‌تان هستم هرچند از شما

متنفرم. شما شیرین و گذرا هستید، همچون هر دلخوشی دیگری که در زندگی داشته‌ام.

هوای اتاق دم کرده و بدبوست.

پسماندِ خوراکی‌ها، قوطی‌های خالی، پاکتِ غذاها و ظرف‌های نشُسته بر سطح میز و اطراف اتاق پراکنده-اند. او بر کاناپه لمیده و خیره سقف تاریک را می-کاود. او منتظر است، کسی بیاید. یکی از آن به اصطلاح دوستان. هرچند نیازش به دوست در حال محو شدن است.

بر شکاف‌های جسم پف کرده‌اش، لاروهای چاق و سپید لول می‌زنند. مرگ نیازش به دوست را درمان نموده است.

خواستگار

مادر فریاد می‌زند: "پدرام. زودباش دیگه. دیر شد"

پدرام: "اومدم بابا"

پدرام پیرهن سفید، کت و شلوار سیاه می‌پوشد، پاشش ملایم اودکلن را بر تیپ‌ش می‌افزاید و راهی می‌شود.

پدر تا پسرش را در جامه‌ی خواستگاری می‌بیند، لبخند دلگرمی می‌زند و می‌گوید: "پسرم، تو دیگه مردی شدی. یادت باشه که سنگین باش و از همین روز اول به زنت رو نده. به مُرده رو بدی، میرینه به کفن‌ش. چه برسه به زن!"

مادر: "دختره یه بار چایی میاره تا یه نظر ببینی‌ش. خوب نگاه کن. چهار تا جاش رو چک کن. صورتش، هیکلش، قدش، حجابش. هرکدومش

پسندت نبود، هیچی نگو. من بهشون میگم «بعدا" جواب میدیم». پس‌فردا، براشون یه نه میفرستیم. میگیم تفاهم نداشتین"

پدرام: "اگه خوشم اومد؟"

مادر: "بازم چیزی نگو. وگرنه قیمت رو میبرن بالا و مهریه‌ش رو زیاد میکنن. همین حالاش هم به زیر صد تا سکه‌ی طلا راضی نیستن"

خانواده سوار ماشین می‌شوند و راهی خانه‌ی عروس. پدرام کت‌ش را درمی‌آورد تا چروک نشود. دست-های‌ش را هم بالا نگه می‌دارد تا زیر بغل‌های‌ش عرق نکند. پس از ساعتی دنبال مقصد گشتن، سرانجام درب حیاطشان را می‌یابند. تازه مشکل جاپارک پیدا می کنند. ساعتی را در خیابان اصلی بالا–پایین می کنند

تا بالاخره ماشین را پارک کرده و پیاده با دسته گل و جعبه شیرینی خرامان سوی درب خانه‌ی عروس خانم می‌شوند.

درب خانه را می‌نوازند و زنی توپولی درب را می-گشاید. یک مشت تعارفات متداول انجام می‌شود و خواستگار به اتاق نشیمن راهنمایی می‌گردد.

مادر چشم می‌چرخاند و با چشمان تیزبین تلاش در تخمین بضاعت اهل خانه می‌نماید. مبلمان کهنه نیست، دستگیره درب یخچال رنگ و رو رفته است، تلویزیون‌شان آخرین مدل نیست.

مادرِ عروس پس از یک مشت لبخند تصنعی، فریاد می‌زند: "دخترم چایی بیار"

پدرام عینک تلسکوپی‌اش را می‌زند تا به فرموده‌ی مادر عمل نموده و عروس را ممیزی کند.

عروس‌خانم با سینی چایی وارد می‌شود ولی گویی جاخورده باشد، متوقف و بی‌حرکت می‌ایستد.

چشمانِ پدرام تشنه و پر ولع عروس را از پایین به بالا اسکن می‌کنند. نوک انگشتان پا، مچ پا، پاهای پیچیده در چادر گل‌گلی، باسن قنبلی، سینه‌های کوچک پناه گرفته پشت سینیِ چایی و سرانجام صورت.

جمله حاضران در سکوتی مرگبار منتظر شنیدن نتیجه-ی این وارسی، نظاره می‌کنند.

به محض آنکه نگاه پدرام به صورت دختر می‌رسد، فریاد می‌کشد: " اینکه فاطمه سیبیل خودمونه!! ما که

هر روز تو کوچه با این هستیم. یکی رو بیارین که قبلا" نکرده باشیم"

وارونه

"چه جور دوست داری تمومش کنم؟ قلب یا مغز"

مرد هیکل گنده که ماسک گوزن بر چهره پوشانده و پیستول[۱۸] را سمت من نشانه رفته، از من می‌پرسد.

من کیف پولم را به او داده‌ام. لیک او هنوز تمایل دارد که مرا به یک شلیک داغ مهمان کند.

من به سختی از جای برمی‌خیزم و نفس‌نفس‌زنان به دیوار تکیه می‌دهم.

می‌گویم: "مغز. می‌خوام سریع تموم بشه و بی‌درد"

مرد خنده‌ای شیطانی می‌نماید و اسلحه را سوی قلبم نشانه می‌گیرد. من خودم را آماده می‌کنم. او دو بار شلیک می‌کند. مثل جهنم سینه‌ام می‌سوزد. ولی باید

[18] Gun

ادای مرده را در بیاورم تا مرد خیال‌ش راحت شود و برود.

من شگفت لاآفرینش هستم. قلب‌م سمت راست قفسه سینه‌ام قرار دارد. می‌دانستم این مرد شرور، دیو وارونه است و هر چه بگویم عکس‌ش را عمل می‌کند. شانس بیاورم تا سر رسیدنِ کمک، بر اثر خونریزی، ریه‌های‌م لبریز نشود.

نیکای دی

این یک داستان نیست.

روزهای ۱۸ و ۱۹ دیماه ۱۴۰۴ خورشیدی، ایران بزرگترین مخالفت و تظاهرات علیه رژیم سفاک جمهوری‌اسلامی را تجربه نمود. دلیرانِ ایران یک صدا، داد را فریاد زدند و آسمان از غرش زمین می‌لرزید[۱۹].

اهریمن دست به نسل‌کشی ایرانیان زد. رژیم سفاک عراقی-افغانیِ جمهوری‌اسلامی، ده‌ها هزار نفر از ایرانی‌ها را به قتل رساند. تعداد کشته‌های ۱۸ و ۱۹

---

[۱۹] رهبریِ انقلاب ملی ایران، از جانب ملت بر دوشِ **شاهزاده رضا پهلوی** سپرده شده است. امید است که ایشان، شایسته از پس این مسئولیت دشوار برآیند. برای اطلاعات بیشتر به دفترچه دوران اضطرار (۱۴۰۴) مراجعه کنید.

دیماه ۱۴۰۴ را حدود 80,000 تا 200,000 نفر تخمین می‌زنیم.

دیگر نامش اشک نیست، جویباری‌ست خونین که از قلب گداخته‌ام بر پرده‌ی تارِ نگاهم فرو می‌ریزد.

همه سلول‌های تن‌م، روزهاست که زجر می‌کشند. انگار هر لحظه هزارتا سوزن به قلب‌م فرو می‌کنند. اندوه، داستانِ هر لحظه‌ام شده است.

وقتی فکر درد و رنج پسران و دختران‌م را می‌کنم که الان زندانی زیر شکنجه‌های رژیمِ اهریمنی هستند از احساس گناه نمی‌توانم نفس بکشم. چرا من زنده‌ام؟

دارم دیوانه می‌شوم.

اصلا برام مهم نیست خوب بنویسم یا بد. هیچی مهم نیست. هیچی وجود ندارد. فقط من هستم و اندوه، تنها در این زندان خشم.

خشم. خشم. استخوانم را از درون می‌جَوَد. خون خونم را می‌خورد. جانانِ جانم را پرپر کرده‌اند. پرهای خونین اندر تالارِ روحم افشان گشته‌اند.

تموم نشده. تازه شروع شده. گرسنه‌ام. تشنه‌ام.

/ عزیز غاز (تخلص)

بهمن ۱۴۰۴